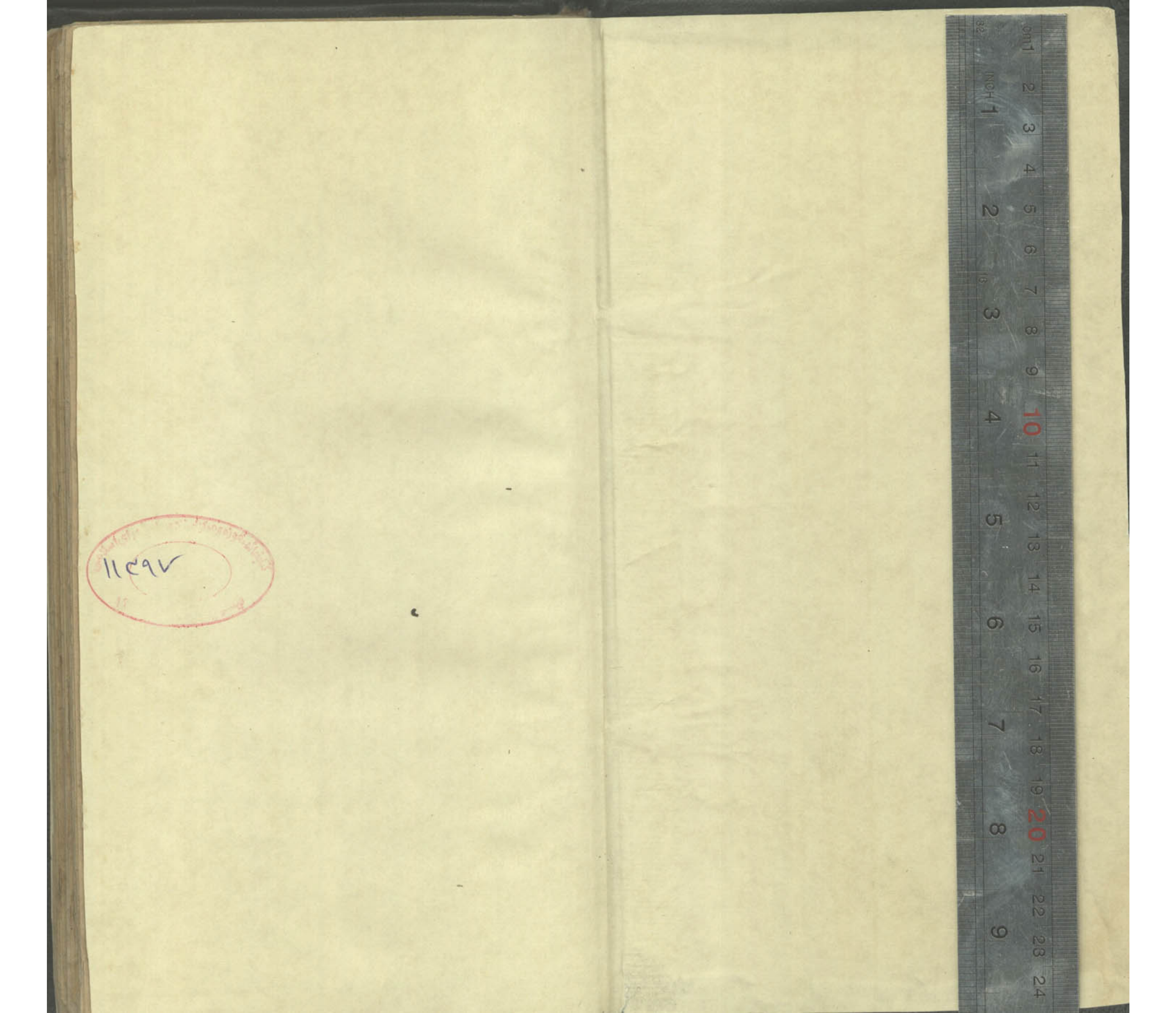
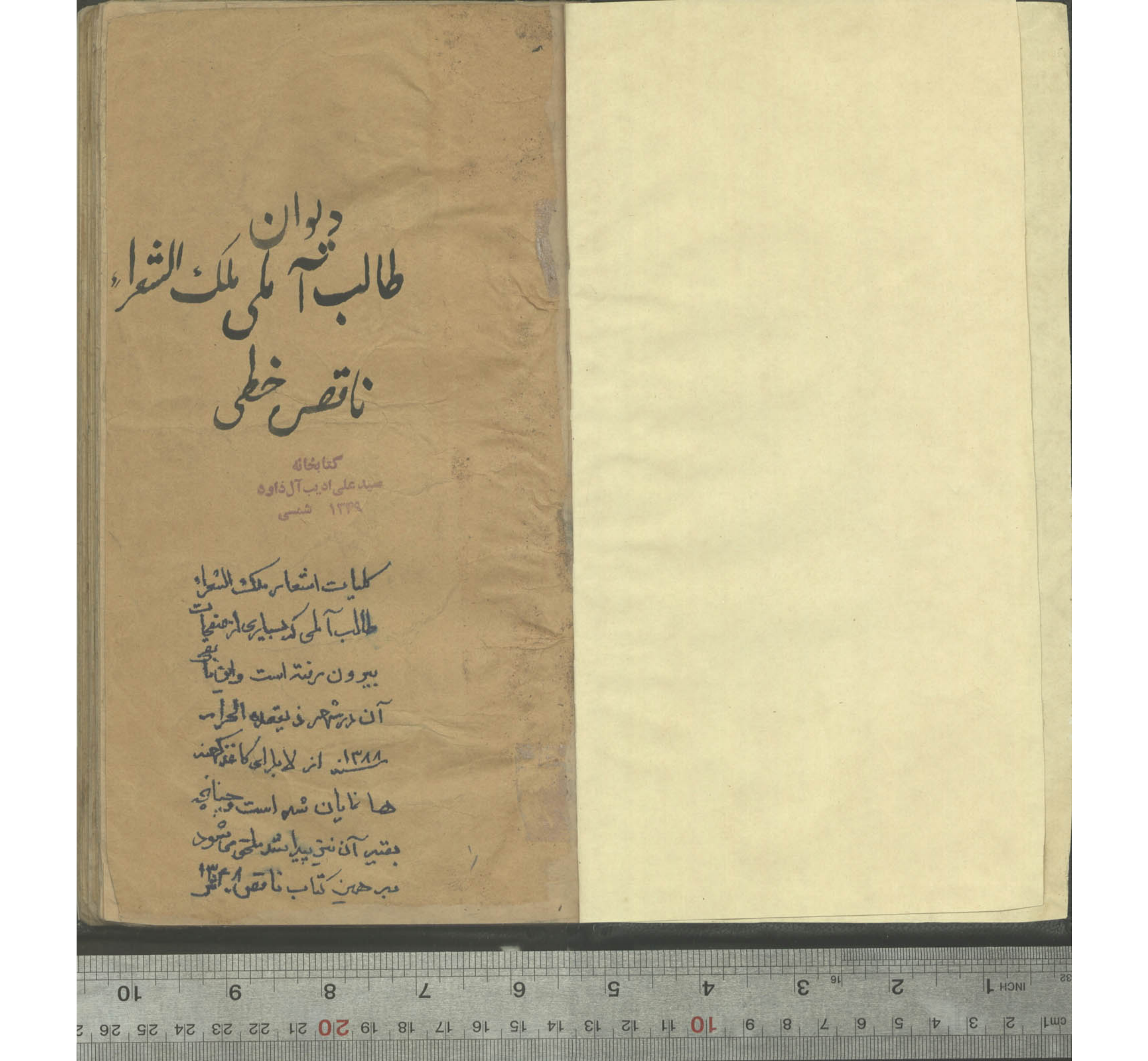
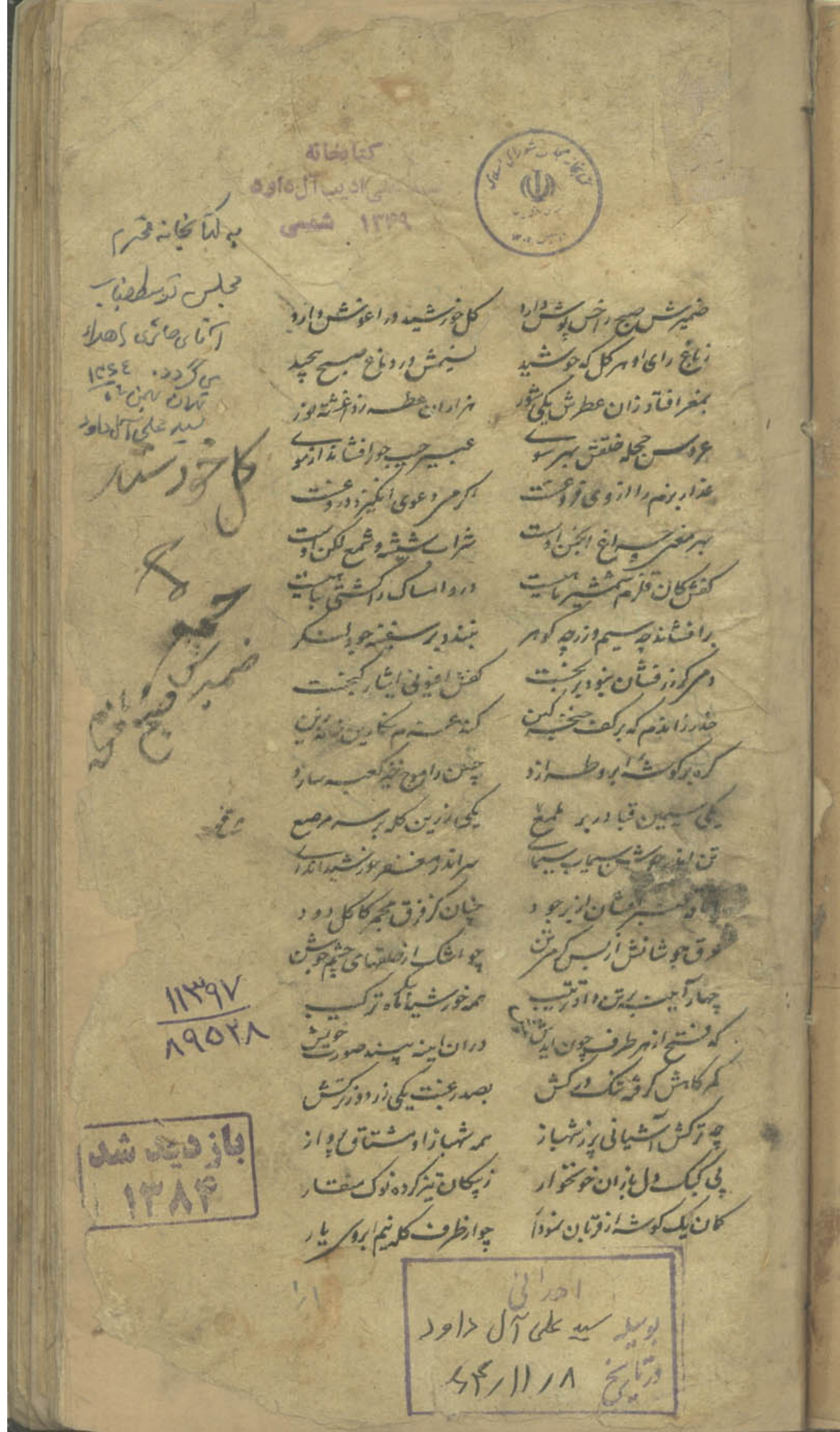


١١٤٩٧


دیوان
طالب آملی ملک الشعراء
ناقص خطی
کتابخانه
سید علی ادیب آل داود
۱۳۴۹ شمسی
کلیات اشعار ملک الشعراء
طالب آملی که بسیاری از صفحات
بیرون رفته است و این نسخه
آن در شهر ذیقعده الحرام
سنه ۱۳۸۸ از لابلای کاغذ کهنه
ها نمایان شده است و چنانچه
بقیه آن نیز پیدا شد ملحق می‌شود
به همین کتاب ناقص. ۱۳۸۸ ق



ضمیرش صبح رخش پوش دارد / گل خورشید در آغوش دارد
ز باغ رای او هر گل که خوشید / نسیمش در دماغ صبح پیچید
بمغز افتاد زان عطرش یکی شور / هزاران عطسه زد ...
عروس حجله خلقش بهر سوی / عبیر جیب جو افشاند از موی
عذار برنم را از وی فروغست / اگر می دعوی انگیزد دروغست
بهر مغنی چراغ انجمن اوست / شراب شیشه و شمع لگن اوست
کفش کان قلزم شمشیر ماهیت / در و الماس ...
برافشاند چه سیم و زر چه گوهر / نبندد بر سفینه چو لنگر
دمی گر زر فشان نبود بر بخت / کفش افیونی ایثار گشتست
خدا را اندم که بر کف جنخ کین / گرفته ...
گره بر گوشه ابرو ... زد / چنین را موج ...
یکی سیمین قبا در بر ملمع / یکی زرین کله بر سر مرصع
تن اندر جوشن سیماب سیمای / سر اندر مغفر خورشید اندای
... از زر جود / چنان کز فرق مجمر کاکل دود
فوق جوشانش از بس گرمی ... / چو اشک از حلقه‌های چشم جوشش
چهار آیینه بر تن داده ترتیب / همه خورشید ماه ترکیب
که فتح از هر طرف چون ایدش پیش / دران آیینه بیند صورت خویش
کمر گاهش گرفته تنگ در کش / بصد رغبت یکی زر دوز ترکش
چه ترکش آشیانی پر ز شهباز / همه شهباز او مشتاق پرواز
پی کبک دل بازان خونخوار / ز پیکان تیز کرده نوک منقار
کمان یک گوشه از قربان سنودا / چو از طرف کله نیم ابروی یار

یکی تیغش بکف رخشنده چون آب — که در آتش گریزد همچو سیماب

چو آب موج زن از قبضه تابش — همه گوهر نگار از جوهر خویش

یکی چون ماه نو خمیده کمانست — ولی با وی همه آشوب قیامت

از و الماس و آب و عرق عرق — دم آن کارگر پران تر از برق

قضا تابیده چون فولاد تابش — بزهر چشم خوبان داده آبش

زبان مار گردیدی بکامش — تماشا کن در آغوش نیامش

وگر دیده برون آورده از کام — ببینش در دم عیسایی اندام

یکی زیبا کمیتش در خرام آن — که گیرد یاد ز و تعلیم جولان

نسیم آتش شده در مغز جانش — ز رشک نازکیهای عنانش

قوی تن جوز دسته باریک دنبال — بغیرت سنبلش از کاکل و یال

دو گوشش را شناخوان سوسن تر — هوا مجروح پیکرزان دو نشتر

سبک سیر که چون در صحن میدان — بپای نازکی آید بجولان

نگردد ذره آسیب حاصل — بود گر روی میدان شیشه دل

وگر خارا شکافی پیشه سازد — مجل فرما در از تیشه سازد

فشاردران بر دوش قضا خشم — چکان زهر نگاه از گوشه چشم

بکف بیجان سنانی مار کردار — که زهر از وی کشد دریوزه صد مار

در آید از کمینگه مست و مغرور — یکی در خیل شیران افکند شور

که از پیکان بتیر آتش فروزد — صفی را خرمن هستی بسوزد

گهی تیغ از نیام کین بر آرد — ز خون بر خاک تخم لاله کارد

دلیری را زند بر میل مغفر — که جوز آهن آتش بار زد و پیکر

وگر جنگ آوری را بر سر دوش — زند گز گرده کاهش چون زند جوش

سه از زابر تن از آهن شد تیر — چهار آیینه سازد شیر کفگیر

بلا زاو در دل انگشتر آسای — ز پیکان لعل پیکانی دهد جای

ز خون بر پیکر خصم غم انگیز — مسامات زره سازد عرق ریز

بنوک نیزه از اوراق دلها — رباید نقطه خال سویدا

عدو را تا وکیل شورش تن — شود مژگان چشم تنگ جوشن

بخنجر هر کرا پیکر شکافد — فلک بهر شکفن از شعله بافد

بتیغ از آنکه سر از تن کند دور — برو چینیازه انگیزد لب گور

یکی آتش شده شیری گشته خونخوار — الله تا کور مالش سر و کار

بچنگال هژبری زان گوزمان — کند چون چهره گل روی میدان

چو برگ از شاخها باد خزانی — کند تیغش بتنها سرفشانی

اجل را الامان اندر تیغش — ولی نبود سر مویی در تیغش

همه مو بر تن خصم جگر خوار — سر انگشتی شود از بهر زنهار

در آنهم نصرت و دولت بهر سو — برو چون فتح باشد آفرین گو

ظفر تحسین کنان بوسد رکابش — نماید رستم ثانی خطابش

فلک قدرا بقایت جاودانی — همیشه شاه بخت جوان باد

همایون فرهمای بخت پرور — مدامت باد بر سر سایه گستر

بخدمت یار باد امهر و مه بات — فلک گرد سرت گردد چو دستار

یکی بر حرف طالب گوش بگشای — صدف را بر گهر آغوشش بگشای

غلامی باشد او نواب را خاص — عیان از چهره اش سیمای اخلاص

بگردن گرده بهر نیکنامی — ز ... پیراهنش طوق غلامی

غلامی گشش بال کرد معتمی — که گردد از غلامان قدیمی

ـ۵ـ

دو سال است که از محنت گرفتست   تراچون بوسه فرش است
بکلی کرده از مسکن فراموش   یکی گردیده رندی خانه بر دوش
نه از خویشان کند نی از اقربا یاد   بدیدار تو دارد خویش را شاد
اگر لطف تو اش دستور بخشد   چو خور کو ذره را نور بخشد
عنان سوی وطن تابد که چندی   کند خویشان خود را ارجمندی
دو روزی با غم آسامان سر آرد   دگر رخ سوی طوف این در آرد
شتابان سازد ره سازد شتابان   کند نعلین دل از پا مغیلان
همه ره طی کند شادان و خندان   نگوید سنبلست این یا مغیلان
بدین در که رساند خویشتن را   رسد بیرون کند شور وطن را

نماید بندگی تا زنده باشد
بجان تا زنده باشد بنده باشد

نماید بندگی تا زنده باشد
بجان تا زنده باشد بنده باشد

تمام شد

تا زنده باشد
زنده باشد بنده باشد

تمام

چو صدق تابودم گوهری بکف چه جزو ور   که جنس دانش معدوم را شوم دلال
چگونه خود را افاضل نامم و کامل   کدام فضل که من دارم و کدام کمال
بصدق نیت و اخلاص خویش میسازم   نه بر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال
هزار بنده ترا هست جمله عالیمقدار   بچشم زخم یکی گو مباش صاحب حال
یکی نه مدح سرای توام روا نبود   که خاک قدح فشانند بر سرم جهال
دریغ کاش حجا گوی من کسی بودی   که چاکران مرا شاستی نظیر و همال
که من بتیغ تلافی همزبانک سر   برای طبل فضیحت کشیدمیش دوال
ولی چه سود که از شیر شرزه لایق نیست   که جنگ دندان نکین کند بچون سگال
چه باعث است مرا این قدر که اندیدام   که عالمی بمن افکنده اند طرح جدال
مرا خلاف و نزاعی بکس نه حیرانم   که مردمم زچه افتاده اند در دنبال
بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف   بکس نه مبحث جاجی مرا نه دعوی نال
رهین صحبت ابنای روزگار نیم   بطبع خویشم پیوسته در جواب سؤال
بعزصگاه نه استم مگر در آخر فوج   بجز بکنج نشینم مگر بصف نعال
مرید همت آنیک نشسته فارغ دل   بر آستان قناعت زدوی استقلال
بساط از و هوس طی نموده خرسندم   بذره پروری آفتاب جاه و جلال
بالتماس لباس و غذا انیم دربند   گز اهل حال نزیبد تتبع اطفال
بهر چه میرسد از دوست شاکرم شاکر   شکر نباشد حنظل و قصب نباشد شال
ولی بود ز توام چشم آنکه نپسندی   سر بعرش بساینده مرا پامال
دراز گشت سخن قصه مختصر طالب   یکی برشته تفضیل کش در اجمال
محل محل اجابت زمان زمان دعاست   بر آر دست ببارگاه ایزد متعال
همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر   محامد شب و روز و مناقب مه و سال

بامتیاز

عدد

شبت خجسته لقا باد و روز خوش منظر / مهت مبارک رو باد و سال میمون فال
دل محب تو آینه روز صیقل عیش / چنین خصم تو سوهانی از شکنج ملال
مدام بر سر تخت تو بال گستر باد / همای سایه لطف خدای جل جلال

ایضاً فی مدح نواب میرزا غازی

چون ید بیضای قدرتم سر برآرد از آستین / پنجه خورشید جاهش از فلک بوسد زمین
جام موج قلزم ادرار بارد در نظر / چین استغنا زند چون همت من از جبین
لشکر از تو هوس تازان دو دم در رکاب / توسن ایام تجد چون کشم از زیر زین
دست بحر همم فشاند آستین بر کاینات / با وجود آنکه حسرت میبرد بر آستین
من کیم دوزخ مزاجی کز دلم سر کشید / راست چون فواره خون شعله آتشین
مار آتم گشته زار و حلقه زلف بعفش / کز سرشک سیم در دل گنجها دارم دفین
چون کمانی کش بجوشد تو زار از تاب هوا / ابروی دل گیردم از کری اندیشه چین
لاله گردد جمله اجزای بیاضش از نظر / چون درآید صورت داغم بچشم یاسمین
پنبه بستان سازد بیاض دیده ضعف حسرت / ورنش اشکم تا کند گلگونه بهر حور عین
من بدشت وحشت بیار آهوی چون چشم یار / در محبت آتشین چنگال شیری در کمین
از سبکروحی دودم شب ماچو بر معراج صفحه / در نگون طاس فلک با ناله پیچم چون طنین
کو مینگیر آسمان هر لحظه آزادی مباد / ابروی طبعم نیاید بو براه تنگ کین
تلخی آخر غایتی دارد نشاز زهر چند / بر شکر ریزی که شیرین کرد کام انگبین
با تو دارم با تو ای گردون تجاهل تا بچند / دیده خورشید و مه بگشا و بر حالم ببین
اشک ریز حسرتم جوش از طرف دامنست / وین سرشک از گوشه دامن بمژگانم نشین
ورنه فردا پیش داور طرح این گلگونه فاش / میزنم بر روی خاک اندم که می بوسم زمین
داوری کاندر شکوه عدل نوشیروان بیش / هیچ گل بر آستین دارم بر آستین

زنشه هم نکهت خلقش بهار سوار جو … / … دکان عطاری
… ز رشک … / …ری بیحب ذات تو خوب کرداری
…تیح و عصر / لباس عمر ترا کرده پود بی و تاری
…ور ستود ز تنگ موریانه کین / ز تیغ عدل تو بر دوش پشه ستمکاری
قضا بسلسله طاعت بتعجیل آرد / تنزلی که بود لازم گرفتاری
بی چراغ تو تا روغن از ستاره کشد / مدام گردد گردون چو کار عصاری
رسد بعمر خورنق بنای قصر جناب / در او چو حفظ تو پیشه بچشم معماری
رخ زریر شال حسود را آرد / بزیر سکه داغ تو رنگ دیناری
ستاره کیست که گیرد ترا دو ال رکاب / رکابدار تو بار بی فلک بناچاری
نفس بسینه اعدا ز هیبت تو کند / با قوت و خیزد چو نبض بیماری
بعطرخانه خلق تو نقد نکهت را / بغنچه بازرو شستند نسیم گلزاری
گرفته چین رخ بدخواه تو ز موج برشک / چو کاغذی که ز مشکین گیر دارد آثاری
بباغ چشم تو گل وفا ورزد / اگرچه نیست همی رسم گل وفاداری
ستاره که رود آفتاب حلم تو تا … / چراغ خانه قارون شد از گرانباری
چو دید زائچه طالع تو داد قضا بعکس / ترا بمرتبه عرشیان سزاواری
جهانیان همه تنهای بی سرند و توی / تو آن سری که همی بارد از تو سرداری
تویی که از بلندنت نام نیکویی / تویی که از تو ببارست شاخ دین داری
ز حسن جلوه تسبیح در کف سبحه / که زلف یار کشیده بشکل زناری
بحدت نظر عقل و نور دیده را / ز بس تسلط تیر بنشان داری
بفرق شاهد اسرار غیب بنوازی / که موی کاکل و دندان شانه بشماری
هنر نواز طبیعت بنده … / چو نوک کلک تو آب حیات از …

فرقهای

رسه گداره شود چه تیر آب گهر … بحث در سخنم پای کر بقشاری
بنوک خامه سندی زبان من طی … زبان و دست نماید زلغز گفتاری
ره و محیلام بر فراز و شیب سخن … چنان دلیر که ابر ان یهواری
ام در چمن طبعم از معانی بکر … چمند رقص کنان لعبتان تاتاری
من ان فسون فغان جادوی اژدها شدم … که مار میکند م زیر خامه طوماری
سرم دکان سودا بیخ دو دوزخ … چو باده مجلسیم بی چو نقل بازاری
نباز بر گهرم کین یگانه در ثمین … بدست آمده غواص را بدشواری
زخاک تیغه روح فداک بر خیزد … گر این قصیده بخوانم بگو مختاری
سخن دراز شد اند ثنا گفتن تو بست … که نوک کلک دعا را کنم گهرباری
همیشه تا نبود بر فراز سند خاک … تهی ز سیر کواکب سپهر زنگاری
بلند تیر رایت که اختر برنشست … براسمان جز بادو کرم سیاری
بفرق اهل سخن سایه تو افسر باد … چنانکه بر سر تخت تو سایه باری

ولهٔ فی المقطعات

ایا ستوده صفاتی که آر گل و صفت … کلاه گوشه اندیشه گلشنست مرا
ز شوق مدح تو بر منطق بیان گویا … زبان خامه یکی شاخ سوسنست مرا
هجوم بر تو مهرت بسینه صد چاک … طنور مغز چو خرشید و روشنست مرا
بپای دیده گر امروز نامدم سوی بیت … مگو که کاهلی طبع رهزنست مرا
تمام غنچه م ره خدمتم ولیک سبب … بدست گریه غمان دامنست مرا

وله

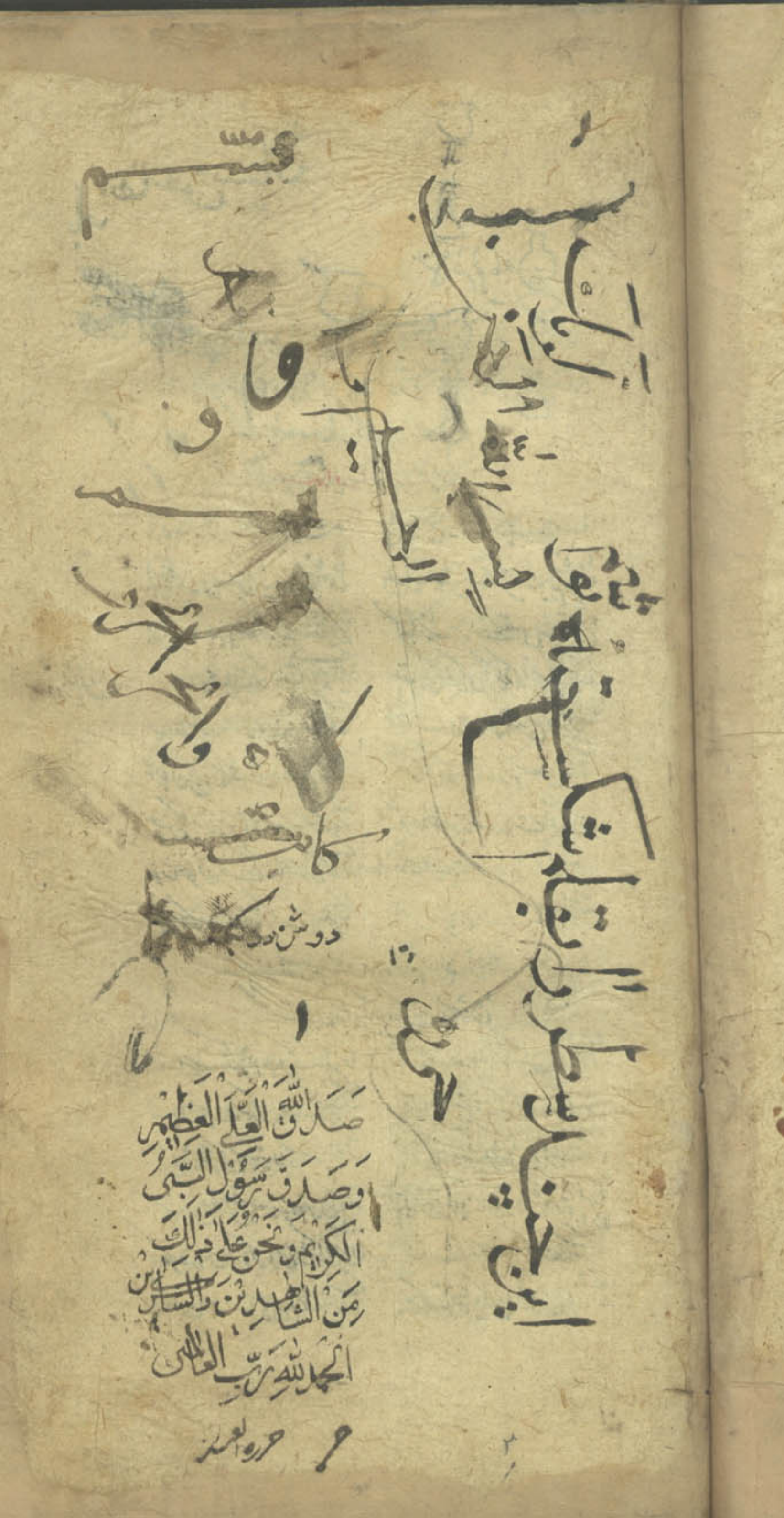
بطعنهای چو خوش دلم چه بیگانه … همیشه بوده سخندان و نکته فن خاموش
سخن هزار زبان باد و مغز خاطر گو … چه نقص زانکه بود صاحب سخن خاموش
خموشیم همه از نطق حاسدست بلی … ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش

سحر چون بتعریف نیسان آتش … زلب عالم انسر و از گوهر فشانم
کنم نیف صبح زاب سخن تر … پس ان اب در حلق گوش چکانم
چو توسن بمیدان بهمش جهانم
و له از در مار بیج همت بخم

زهی شیر خشمی که در وصف تیغت … زند خامه دم ز اژدهای دمانم
قضا گوید تست طوق و دار کمندم … اجل گوید تست خانه زاد کانم
تن دشمن آید نبوی حسامت … که ای شاخ گل بردم استخوانم
سر حاسد افتد بپای سنانت … که ای نخل تر میوه خویش خوانم
اسب گوید از جنبش کش کمند … نه اخر کم از شهزاده نیستانم
تو گویی زبون کش نیم زانکم خانه … نه پیش تصدیع دست و کمانم
دگرگون آیین کهشار طلب … که من والا شیوه عشق ثم
زهی علوی ادراک قدسی مکانم … گزین گوهر عقد هفت آسمانم
نثار تو آثار طبع و ضمیرم … فدای تو اولاد کلک و زبانم
سخن بی ثنای تو هیش خیالم … قلم بی مدیح تو تیغ سنانم
توان بحر جودی که از موج لطفت … بکشتی گهر ریخت دل بر زبانم
زمین ثنا سنجی ابر فیضت … بحر علم شد دل قطره سانم
کجا گر نه فیض ثنای تو بودی … جواهر شدندی خزف زیر کانم
بنا نیز دای مجلس آرای معنی … که روشن بشد از شمع طبع زبانم
بر افروخت مدح تو روی ضمیرم … بر افروخت وصل تو نخل بیانم
تو آتش زن برق گردی گیاهم … تو مهتاب فرسا نمودی کتانم
تو آیینه طبع کردی ضمیرم … تو شمشیر دانش زدی بر فسانم

حرس

بلبلانم



نسیم از تو شد خاکروب حریمم — بهار از تو شد خوشه‌چین خزانم

دم از تیغ هندی زند تا جسود — زبان قلم در دهان سنانم

ز خون عدوی تو گسترده هر سو — قضا فرش در خانهای کمانم

تو آبانم

بر تصیع ازین کتاب تو زاید — جواهر ز نوک قلم [illegible]

بوصف تو سرگرم نطقم از آن رو — قلم می‌برد سجده پیش زبانم

ز جوشش طعی من و سلوای صفت — ملایک بجنبند ز اطراف خوانم

ثنا سنج نطق توام چون نباشد — بغیرت کلیم الله از ترجمانم

دعاگوی طبع توام چون نگردد — ثناسنج این لب عرشیانم

وهی انتخاب از هنر پرورانم
بمدح تو زان نامزد شد زبانم

عنان تاب شوق تو شد زندگی دل — زدی فال رجعت ز هندوستانم

بلغزیده بود آنچنان پای خاطر — در آب و گل مهر هندی بتانم

که گر شوق این کعبه قالب نکشتی — گذشتی بدل یاد نقل مکانم

نگاران لاهور و خوبان دهلی — بدل کرده بودند پیوند جانم

گرو بسته بودند هر یک بموئی — سر رشته جان بموی میانم

یکی چهره سادی بچشم رکابم — یکی بوسه دادی بزلف عنانم

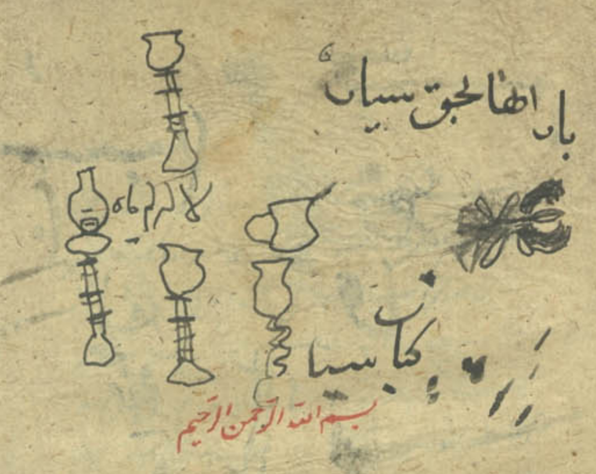
فشاندی یکی در بغل یاسمینم — نهادی یکی در دهان برگ پانم

غزالان ملتان بنیرنگ سازی — که بندند از غمزه دستار زبانم

نگاران سرهند در نقش بندی — که سر زنند دل غرق خون تا زبانم

من از جمله چون نکهت گل گریزان — که خود را به بزم همایون رسانم

بجان بنده خضر اخلاص خویشم — که بنموده ره سوی این آستانم



بسم الله الرحمن الرحیم

بیا یا نکته‌ای سنجید بنیاد انم زبانش را — خدایا فیض الهامی که در یابم بیانش را

بموی خاطرم پیوسته در بند است زین وحشت — که با تیغ الف متصل میانش را

بسودای محبت‌ای که پیمانه بسازی — مقابل کن یکی با یکدگر موی میانش را

بساط سجده از بیرون در بر خاک گستر — الست ای جبهه پر تصدیع داد آستانش

زبان تیغ او شیرین ادای گردد کارم — بعنوانی که بیتابانه بوسیدم دهانش

چنین کاشفته می‌تازد بهر سو شهسوار — نگرد در خواب بیند دست مظلومان عنانش را

خوشا صحرای الفت کی تقاضای کم آزار — دم شیر است سنبل سرمه چشم آهوانش

همای را که شد منقار کرم از استخوان من — پس از مردن بمند تحفه نسازد استخوانش

سود و زیانش را

نباشد سیم و زر در خورد نظم طالب ای دون — کم از نیسان مه لبریز گوهر کن دهانش را

خدا را برسر ناز آر با بالج کج کلاها را — بسحر غمزه ربا فسون جادو نگاها را

بیابان محبت سرکن ای دل کاندرین وادی — دلیل خضر بیرنا که گم کرده راهها را

من و شوخی که استیلای حسنش وصف محشر — شکایت شکر سازد بر زبان نهاد او خواهها را

سپهدار غمش ... — که تسخیر بلاد آیین بود لشکر پناها را

جگر خوردن بود کر باچی رشکی زبانها — ملاقات قوی ... بیکانی دستگاهها را

نزاکت با جرارت جمع در جوی ... — مرکب ز آتش و گل ... مزاج پادشاها را

من و عشق تو شاخ و برگ یک تخمیم در معنی — بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاها را

بگرد شمع خود بس شکر پروانه دیدستی — بگرد تیغ او بنگر هجوم بیگناها را

بسر چون ذره میرود دوره کاب سروری طالب — که یکسر بشکند خورشید وش چتر سپاها را

خار در جیب گلستان فکند گلخن ها — تشنه ز نغمه داود زند شیون ها

ملامت ز دکان آفت محصول خودیم — خوشه چین برق ملایمی دارد از خرمن ها

تعزیت خانه ما منت نوری بکشد — فارغ از پرتو خورشید بود روزن ها

دفع یکمو الم از ما ممکن نیست — مانع تیر نگاهی نبود جوشن ها

کثرت ضعف بحدیست که نتوان فهمید — تن ما را ز یکی رشته پیراهن ها

عشق در پیکر ما قوت آهی نگذاشت — کو سبک سازد دل خویش کنون دشمن ها

طالب از وزن خورشید چو جلوه نور — نظری تاز ند بر گاه دل روشن ها

خضر همت طلبد از دل آواره ما — مهر در یوزه کند نور ز سیاره ما

ما صبوحی طلبان صوفی صافی طلبیم — جرعه بر صبح فشاند لب میخواره ما

در ... پروین دارد — سعی دهقان نشود بیهده در باره ما

چه ... انگشت بازیچه نهد — بر لب پر خود کودک گهواره ما

دیده ... — بگلستان جمالش که نظاره ما

شب ما کو نه ... — قدم از قیر روان کوکب سیاره ما

آب در دیده ما کسوت آتش ... — عرق شعله زند جوش ز فواره ما

رشته مدت عمر خضر و عهد مسیح — صرف یک بخیه نشود در جگر پاره ما

کار از ترک طبیب نگشاید طالب — او مسیحی بکف اوست که ... چاره ما

از باده برفروز رخ شاهدانه را / یوسف نگار کن در و دیوار خانه را
ارباب وعده گرد رکابت گرفته‌اند / آتش عنان مساز سمند بهانه را
مطرب نوای ساده کم از مسیح تو خوشتر است / مرغوله ریز کن سر زلف ترانه را
آشفتگی زیارت دل میکند مگر / با سنبل تو قرب جوار است شانه را
آن ترک مست کیست در آماجگاه حسن / کز تیر غمزه کرد مشبک نشانه را
گیرد نشان سجده روح القدس لبم / چون بوسه بر جبین زنم آن آستانه را
همت ز تنگنا شدنم در بدی گشند / تن در ندادم تا بگزینم میانه را
ناکرده سیر غمزه یارب چگونه ساخت / بلبل بطرح خانه من آشیانه را
با جمله صاحبان زبانیم لیک هست / فرق از کلید خانه کلید خزانه را
از باد و پای سعی سخن ایدل بدار دست / کین توسنیست دشمن جان تازیانه را
با محرمان زلف توام سینه صاف نیست / تا فرق هم چه نسیم و چه شانه را

و له
طالب هزار پایه بر افتادگی فزود
وزکهت نداد خیرگی شاعرانه را
ایضاً

شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا / نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا
هر زمان زلب یکی دریای آتش میزنم / از قضا امروز می آمد قدح نوشی مرا
ناله مرغ چمن کم کرده سیر آهنگ خویش / واگذارید ای لب سنجان بخاموشی مرا
چون بروبال سمندر خاکروب آتشم / ننگ می آید ز گل هم آغوشی مرا
خاربن را با گل ار میشد خلوت نشست / از ادب دورست با نخل تو همدوشی مرا
جامه فتحت برتن کسوت و داغ دلم / وارگون بختم شگون از سیه پوشی مرا

و له
نام طالب بر زبان نگذرد گر بخت بد
بر فراموشی بیفزاید فراموشی مرا
ایضاً

به نگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما / سرمه ناز فروشند ز خاکستر ما
با مصیبت زده مرغان قفس مشتاقیم / کرد پرواز بشوید ز بال و پر ما
کوکب طالع ما را بشود افتابی / همه بر روی زمین سیر کند اختر ما
تربیت یافته با غنچه عقل بود / گل داغی که زند دست جنون بر سر ما
در شبستان محبت چو نظر گرم کنیم / سینه خنجر الماس بود بستر ما
طعنه اهل هوس را اثری کی نکند / غم نشود در رگ این سنگدلان نشتر ما

و له
طالب آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد
خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما
ایضاً

شیفته شو ولایکی عارض دلفروز را / رشک حیات خضر کن زندگی دو روزه را
لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده / چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
شعله مزاج مطربا بحث فسرده خاطرم / آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را
توسن جلوه را عنان جانب بیدلان مکش / مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه شام بیدلان صاف نمیکند سحر / با شب ما اوتی هست همیشه روز را
در خویش منجلم همنفسی که با جگر / هست کرشمه گونه ناوک سینه دوز را
من بکرم سیاه ایم لیک تو شخص همتی / رتبه آفتاب ده کرمک شب فروز را

و له
عشق کجا هوس کجا طالب این هوس گذر
تفرقه کن یکی زهم شان پلنگ یوز را
ایضاً

افسانه شیخ نیست لب خونچکان ما / صد جا گزیده حرف چکد از زبان ما
تا تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم / پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
منقار صدهمای بخون غوطه میزند / در جستجوی چاشنی استخوان ما
تا مرغ آتشیم و گر نیست باد رست / بر شاخسار شعله ببین آشیان ما

هر باد او غنچه نشتر ستان غم   بخشد شکفتگی بگل بوستان ما
وگر سماع صومعه داران غرش گشت   هر نغمه که اوج گرفت از زبان ما

وله ایضاً
طالب جگر بخنجر الماس چاک ساز   تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما

بس که از بستر گران شد جسم غم پرور ما   بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزد کرد ما
ما با نوا رفعش چون صبح توام زاده ایم   بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما
دست بردامان خورشیدیم ما واگر شغ   نیست فرع لحظه چون صیت عالمگرد ما
اگه برو پای راحت پا بستغنا زنما   کی کند بستر حسن و خار بلا بستر ما
صبر وا میگیر شد ورنه باندک زحمتی   طره غم داده بود از کف دل نامرد ما
ای که زیب جبهه هندو نژادان میدهی   روی چین ابروی عرق بستر زردی زند ما
ما دردل بر رخ انفاس غیرت بسته ایم   برگ ریزان هوا کم دیده باغ ورد ما

وله ایضاً
همعنان طالب از مصر بلاغت میرسیم   وین غزل بهر عزیزان ره آورد ما

گیرد که گفتار زبان طلب ما   قفلی زند اندیشه خواهش بلب ما
در انجمن لطف و کرم فخر نماینده   همت بتنک روی سخن طلب ما
ما خانه رزق نفس افروخته کاخم   در بزم کند خلعت مهتاب شب ما
ان زهر سرشتیم که در حلقه کلام   هر تلخ نگردد مگر از یاد لب ما
سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر   از جبهه ما پرس حدیث نسب ما
کو چرخ بازارجان دست میالایی   کافیست مرا این بی ادبا ز ادب ما
ای تهمت چین بسته بزلف تو دراز ده   یکبار ببین جبهه صبح طرب ما
طالب نفسی تازه کن انگاه با اهنگ   بیتی ده بجوان زین غزل منتخب ما

بی

ریش کرده سینه کهنه از خراش ناخن ما   نقش گیرد بای بت از جبهه چین ما
خار صحرای قیامت غنچها پرورده ما   چون چکد خون گناه از نامه رنگین ما
در غمت گر بالش از کس بر زیر سر نهم   بو تهای خار سوداجوشد از بالین ما
خصم ار در رگ جان میخلم   کو زبانش لال باش از لطمه تحسین ما   چون نوک نشتر م
بعد ازین ما و ترنمهای ارباب جنون   چون گلی نشکفت از خاموشی رنگین ما
جلوه کن بر صید گاه عجز ما تا بنگری   ناخن کبک از شکاف سینه شاهین ما

وله ایضاً
طالب از وهب دعایی در حق ندانسته است   تا قیامت گو بکن شیخ زمان نفرین ما

بس که وبال خلق شد نالهٔ دردناک ما   اکثر دوستان کند از دوری هلاک ما
با صف زخم دوستان دشمن جان مرهمم   خون رفو گران خورد سینه چاک چاک ما
نیست توجهش بکس تا چه ادای رشته   باعث سر گرانی شوخ کرشمه ناک ما
باغ و بهار خویش را با سر انداده ایم   کیست خزان که ترکند نیچه بخون تاک ما
چون خس و خار سوخته دود برایدش   آتش گر بیر کند پیرهنی ز خاک ما
باغ وصل ما و غم چند بود شکفتگی   ما همگی هلاک غم همگی هلاک ما

وله ایضاً
طالب کامجوی کی نور بحال ما کند   نیست نصیب بوالهوس تیغ عشق پاک ما

بگذشت ز ما خنده زنان سرو قد ما   کو ابر که در گریه نماید مدد ما
اندیشه آن جلوه مستانه فرو ساخت   بر سایه دنباله رو او جسد ما
ما گلخنیان سنبل و نسرین شمایم   آتش بود آتش گل روی سبد ما
در سر هوس افسر جمشید نداریم   ارزانی ما باد کلاه نمد ما
ما طایفه را از دو زبانی خبری نیست   در عرض تمنا چه یک باچه صد ما

سرگرم بهر تو زبس در ته خاکیم
آتشکده آید بطواف لحد ما

طرف حرم از دست شدای کاش نشستی
بوی صنم برهمنان از صمد ما

نه سرو چمن زاد و نه شمشاد بهشتیم
اندیشه همدوشی او نیست صد ما

تشریف شهادت ز دم تیغ تو داریم
وصفت برارواح طوف جسد ما

طوف

طالب ز دل ما در گرو حور و پری نیست
دوشیزه معنی شده تا نامزد ما

ای عیش گریزی از دل ما
وی غم کدوری ز منزل ما

ای جرم مروتت مردیم
تا چند شکنجه دل ما

ما قلزم موج خیز ناکیم
کشتی نرسد بساحل ما

خرمن سوزان باد دستیم
دامان تهیست حاصل ما

از شبنم گریه سبز گردد
ناکاشته دانه در گل ما

شهدست تکلم لب دوست
زحمت تبسم لب ما

بلبل کند ار زد که باشد
پروانه شمع محفل ما

از هودج ما زمام همت
بر تافته میر منزل ما

وانسته مگر که بر نتابد
هر ناقه شکوه محمل ما

طالب ز دل بر بزدیم
فریاد ز سعی کاهل ما

بتن بویا کند گلهای تصور تنهائی را
بیا در جنبش آر دهکان نقش قالی را

من و اندیشه بوس و کنار او محالست این
که رسیم بخواب ان آرزوهای خیالی را

ترا باید زخویش آموختن علم وفاداری
چه حاجت با معلم صاحبان درک عالی را

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی رحمی
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

بچشم

ا ب ت ث

چنانم غنچه‌سان در پرده ناموس غم دارد
دریغا کاش بچیدم گل بی التفاتی را

کهی ابر تر و گاهی ترشح کو نه بارانی
بیا در چشم من بنگر هوای برشگالی را

فلک عاجز پسند افتاد من هم در تماش غمش
تتبع میکنم بالشیر طبیعتها شکالی را

ز نکی شاهدانت ساقی ز بسته لبان ای دل
حسنم میکوی و میکش بادهای پرتگالی را

ز مژگان غزالان خامه‌ها کرده طالب
رقم زن بر بیاض دیده این اشعار حالی

بس که بر باد دو هم ذوق گل و گلشن را
رو با تشکده مهمیز کنم توسن را

عندلیبی شده مهمان ده گذار گلگشت
که بدریوزه فرستم بغل و دامن را

غافل از مصر بکنعان مرو ای باد صبا
که بتاراج دهی نکهت پیراهن را

خانه پر شد ز جمال تو برانم که ز رشک
دست خورشید گریبان بدرد روزن را

لوح دل تیره بمشکین رقم آه مساز
حبشی چهره مکن آینه روشن را

اندکی رحم برین خسته بکف تیغ عتاب
دشمن اینسان بعیادت نرود دشمن را

نفسی هست که چون شعله ز دود دل خویش
سرمه در دیده روزن بکشم گلخن را

باغبان دست و خیابان تیغ عجب نیست اگر
شوق زخم تو بر اعضا بدرد جوشن را

دانه را خوشه کند بخت عزیزان و کسی
بخت شوریده ما خوشه کند خرمن را

با همه سوختگی لنگ شاید دم تیغ
از من آموخته آتش روش مردن را

ناخن طعنه مزن بر دل ریشم طالب
من فلک نیستم از دوست بدان دشمن را

عاشق دیدم پس بیدود ارا
تیغ تبسم بزید کام رغبت مارا

ای صف اهل هوس نزاع ندارد
آتش ما را گل بهشت شمار را

چشم تو شد چه سان زبیناتی شرم
انکه رخش افریده زنگ حیا را

در حرم زلف او درآمده گستاخ … سلسله بر پا نهید باد صبا را
از سر کوی اثر و شعله آهم … بال بسوز کبوتران دعا را
گر کف خاکیست هست بر سر ما نیز … با گل و نسرین چکار اهل غزا را
کعبه روان پا بپایان ز راه فرود ماند … قسمت بر دل کشید آبلها را
حاجت عرض متاع مهر و وفا نیست … نیک شناسیم ما ترا و تو ما را
چاشنی زهر درد مندی عشق است … شربت بیمار ساخت خون شفا را
جام می از کف نهاده عجب از تو … رنگ شفق داشت دامن هوا را
از سر خاک گذشتگان گذری کن … محشر جان ساز تربت شهدا را
نور خیالت ز دل بدیده فکندیم … دشمن هم ساختیم آینها را
تا بکف پای او نهاده رخ از اشک … رنگ نیاوردم بچهره دید حنا را

جور مکن در لباس رحم که طالب
نیک شناسد عتاب لطف نما را
ایضاً

کاش نسیم درد زند بر دماغ ما … دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اکثر ز اختلاط گل و یاسمین بود … اظهار درد ما غمی شخص داغ ما
ما تیره کوکبان که افزون ظلمتیم … بی شمع پیش پای نشیند چراغ ما
گذار ما سموم ستان قیامت است … آب و هوا دود دامن کریزد ز باغ ما
ما مهر لبان همه جوشش ترنمیم … وقت فغان چه بلبل و پس چه زاغ ما
اکنون که دست در کمر تو به کرده ایم … نبکر نیاز بایش می یا ایاغ ما

طالب چه هرزه در دسر خصم میدهی
زاور کان عشق طلب کن سراغ ما
ایضاً

خو کرده با فغان دل بیحوصله ما … ناموس فغان برده زبان گله ما

سرشار کنی جام تغافل که همت … اگه نه از نازکی حوصله ما
ما ز اهل نظر وقت و داغ دل و دینت … یوسف بخریدآمده در قافله ما
در داکه نسیم ز گلستان وفا نیست … با شوخ پریشان هوس ده دل ما
ما فوج اسیران صف اشفته دلانیم … با سلسله زلف تو ما سلسله ما
ره پر خس و خار ست مبادا بکف پای … ناسفته بماند گهر آبله ما

طالب غزلی سر زده امید که خوبان
بر عشوه نویسند برات صله ما
ایضاً

مستی ز کوی عشق برون میکشد مرا … سر پا برهنه سوی جنون میکشد مرا
من خود نمیروم ز پی آرزو ولی … تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا
ای کاش جذب شوق تو بر رقص افکند … تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا
هر دم شکست المی بخت واژگون … بر لوح سینه بهر شگون میکشد مرا
والا بجام غم کن امید وار مرا … که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا
شوم شهید خدنگ بتی که بر یادش … فرشته سجده کند در ته مزار مرا
چه زاهد و چه برهمن زمن بر ندارش … بهر دو شیوه خود کرد پس کار مرا
هزار بانگ انا الحق بهر نیاز زدم … که هیچکس نزد از پیچ و بی بدار مرا
تهی برون شدم از گلستان خرم دهر … نه گل بجیب هوس اید و نه خار مرا

بیا دکار بدار از من این جنون طالب
که عشق داشت ز مجنون بیادکار مرا
ایضاً

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را … در سینه نقش شکنم نیت آه را
لذت شناس درد تو هم چاشنی گرفته … خونابه سیاستی شهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعلهای حسن … گلگونه غدار دهد مهر و ماه را

بر مزرعی که قطره زند ابر گریه‌ام   مژگان مثال بر نوید گیاه را

ول
طالب بکوشش در طلب کام خویشتن
تاکی بهانه سازی بخت سیاه را
ایضاً

باچو من شیفته کین افلاک چرا   خصمی خرمن آتش بکف خاک چرا
سینه‌ام را بن هر موی شکاف هست   بر جبین کاسه شبخون زدن خاک چرا
ما که خرسند بپابوس کاهی باشیم   ای عنان تاقه بخت این همه امساک چرا
گر قفای خوری از شعله چو گل چیدن است   زخم برداشتن از سیلی خاشاک چرا
من که سر بر کف تسلیم نهم خون شد   دگر از ذره وجود از جهان باک چرا

ول
طالب از نقص تو اش رفع کمانی غرض
رمز نایافتنت باهمه ادراک چرا
ایضاً

تا با خیال دوست کشودیم دیده را   کردیم صبح خیز دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت که از نبود   صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سر کشیده از ستمت در پیش متاز   بنشین که دام خویش کسی این رمیده را
کو نیش غمزه را که دگر تازگی دهیم   این زخمهای کهنه الماس دیده را
هر دم بنغمه دگر آهنگ ناله گیر   تاکی زنی بگوش نوای شنیده را

ول
طالب خموش باش که با گوش دشمنست
این نغمهای تازه شیون چکیده را
ایضاً

بگذر ز شرب باری الم اندیشی‌ها   جز بشر این دل‌ها بنود نیشی‌ها
دل بیگانه با سوخته ای داغ ازان   که بجان تعبیه دارد نمک خویشی‌ها
بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست   پیش ازین مرهمیان عرض درون ریشی‌ها
چون بنازیم که یک عمر کلاهت را   کلبنی کرده کله گوشه درویشی‌ها

طالب از باب طلب ابله پا او

ول
طالب ارباب طلب ابله پا بید اولیت
قدمی چند از من راهروان پیش ما
ایضاً

شبنم خون خیزد از بوم و بر گلزارها   غنچه دل جوشد از خار سر دیوارها
صد بهار از زه و گلزار گشت و عاقبت   بر نیاید بوی امیدی ز حسرت زارها
عشق معشوقیست گر یک جلوه در رقص اود   سبحه جبریل را با رشته زنارها
توبه ارباب معنی بازگشت خاطرست   نغمه بر گوش مزن کو بانگ استغفارها
نسبت آسودگی با طینت ما تهمتست   ناخن غم بارها کاویده پود و تارها
در جهان بی مردمی کردیم نه مردانگی   نیم تار معجز زالی به از دستارها

ول
ناله را در سینه پنهان دار مان طالب خموش
قفل بگشا از در گنجینه اسرار ما
ایضاً

وقت سحر ناله بگوش کسی چرا   مستی بلبلان نفروشد کسی چرا
لب تشنه زیستن دو جهان دشمنیست و وقت   آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا
با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک   یعنی بخلق گرم بکوشد کسی چرا
فصل خزان بطرف چمن خارش خطاست   بر یاد بلبلان نخروشد کسی چرا
انجا که غمزه نیش بآهن فرو برد   پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا

ول
طالب چو انتهای ملامت شگفتنیست
دایم مشغول گریه نکوشد کسی چرا
ایضاً

باشک از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را   لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را
سر چون نقش های دوست با افتادگان دارم   ازان بر آسمانی برگزیدم آستانی را
اگر ضعف دلم باور نداری جلوه کن سازم   ز روی عفت حاش چهره را نهانی را
چه شد گر ذره‌ام چون شهسوار همت دارم   که با خورشید خاد رنگ دارد همعنانی

شکنج آستین غنچه‌ام بر پای هر گلبن | بمیراث از نسیم صبح دارم گلفشانی را
از آن پس‌ها و جاهل مشربی و ناخردمندی | بیاد آن پیشکش کردیم علم نکته‌دانی را
بجوش غلطیده حرمان فیضم یاد آیایی | که در آغوش میخچیم عروسان معانی را

وله ایضا

نهان دار اشک خونین در جگر تا کی بود طالب
بدین یاقوت دریای حسد یاقوت کانی را

صبا شکست کلاه گوشه ریاحین را | نمک بخنده گل داد حسن نسرین را
کشیده پرده ز رخ لاله وز حسرت تو بیز | ز روی داغ برافکن نقاب مشکین را
فلک وسیله سپاری مهتابانی | که بخت خفته ما کج نهاد بالین را
مدار چشم اجابت که در زمانه ما | دعا ز طاق دل افتاده است امین را
حریف مشرب با عارفان خوش نه بست | که پشت پا زده هم کفر را و هم دین را
من آن نیم که بافسون عیش و سحر نشاط | بدل بخنده کنم گریهای رنگین را
گرفته جنس بلا رونقی که دشمن و دوست | زبان به نخ دعا میخرند نفرین را
چه ذوق دیده که با دل شکستگان ز ملال | که ابروی تو در آغوش میکشد چین را
سبک نبات که سرهای بسته بر فتراک | چو کعبه گرم طواف خانه زین را

وله ایضا

شکسته رونق غزلی باز خامه طالب
نگاشت بر ورق آماده باش بختن

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریه ما | سرمه در چشم سفید آب شد از گریه ما
بس که دوش از مژه شور ابد تلخ افشاندم | نمک خنده احباب شد از گریه ما
چشم ما جمله گهرهای شب افروز افشاند | هر شب ار دیده که مهتاب شد از گریه ما
هر یکی قطره بدماغ و گرش بسوخت | ظلم بر بستر سنجاب شد از گریه ما
دوش با گریه مستانه بکهسار شدیم | سنگ را دیده پر از آب شد از گریه ما

هر کجا در ره عشق تو بپا بانی بود | گرد با دوش همه گرداب شد از گریه ما

وله ایضا

دوش طالب چو مهیای عبادت گشتیم
از مسجد و محراب شد از گریه ما

خوش آنکه بجویی دل بیچاره خود را | ممنون سراغی کنی آواره خود را
از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هر چند | پیوند کنم رشته نظاره خود را
آن طفل یتیمم که ز بس بیکسی از یاد | در یوزه کنم جنبش گهواره خود را
آن رگ که خونم که کنم رگ که یاقوت | همچون رگ نشتر زده فواره
آن به که لب از خواهش الماس ببندم | رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را
تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم | در سینه برادم دل صد پاره خود

وله ایضا

طالب صفت آلوده بخون مژه دیدیم
زائینه رخسار تو رخساره خود را

به که امشب پاسبان دیده سازم خواب را | نغمه گردم ناخنی بر دل زنم احباب را
نور مه را چهره گرد آلود می‌بینم کجاست | پرتو رویی که آرایش کنم مهتاب را
چشم زخمی خورده بر پا پیچ خفت […] | اضطراب نبض سازم موج سیماب را
[…] راحت جسمی با پهلوی رفیقم […] | بی سبب خون فشاندم بستر سنجاب را
خاک بر بستر نمک بر زخم پهلو ریختم | بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را
خوی گرم شعله سردی بر نتابد زینهار | رخ نشویی تا بصد آتش نشویی آب را
تا بجای عشقبازی نغمه‌ام گر نغمه‌ام […] | مینوازم مستانه بر تار کفن مضراب را

وله ایضا

طالب این بی اعتدالی لازم طبع منست
بی سبب نام میارم شراب ناب را

غباری میرسد زان رهگذار ای دیده جا تنگ است | برون کن سرمه را از خانه جای توتیا تنگ است

تو نتوانی گشود ای شانه گستاخانه زلف او
بیا باری بسوی زلف او زلف صبا بکشا

زکار بستگان ای فلک صد عقده بکشودی
صد و یک باش گو یک عقده هم از کار ما بکشا

زند لاف صفای سینه تا کی صبحدم تا کی
جهان در چشم عاشق خیره شد بند قبا بکشا

شکار افعی زلف توییم ای عنبرین کاکل
برنگ خون ما گر مایلی از کف حنا بکشا

خضاب مختلف دارد اذیت بر سرم ای گل
نهنگ تیغ بر ما کو دهن چون اژدها بکشا

جهان از اشک و آهم باغ رضوان گشته ای همدم
اگر خواهی گشودن دل درین آب و هوا بکشا

در فیض سحر باز است منشین بی طلب ای دل
گل افشان اجابت بین دو دامان دعا بکشا

نه در گلشن گلی پژمرده دیدی نه بلبلی مرده
که گفت ای شاخ سنبل موی چون اهل عزا بکشا

ندیدی گر محیطی در لباس قطره طالب
نظر بر شخص دانش عارف الاسلام ما بکشا

زتلخیهای دوران گر بخاطر عقده داری
باخوندی صفائی شاعر شیرین ادا

زداغ می که گل جیب و دامنست مرا
بکنج غمکده بستان گلشنست مرا

کبوتر دل عالی مقام خویشتنم
بر اوج تارک گردون نشیمنست مرا

بدور زلف تو در تنگنای بیضه ریش
دلی چو توبه هلاک شکستنست مرا

دمی اگر نبود می بحال زنگ افتم
چراغ عشرتم و باده روغنست مرا

سیهم کلبه تاریک کلبهم غربت
که دود دل مژه و چشم روزنست مرا

زکلبهم بچمن آستین کشان میبد
که باده در کف و آتش بدامنست مرا

بوقت دوختن زخمهای کاری خویش
سرشک غلطان از چشم سوزنست مرا

در چراغ پرستان چرا زنم طالب
که آستانه خورشید مسکنست مرا

حیات بخش جهان اعتماد دولت و دین
که صاحب سر و جان و دل و تنست مرا

همیشه باد فروزان چراغ اقبالش
که از دو کون باو چشم روشنست مرا

رفتم که گل توبه بزنم بر سر مشرب
وین لعل کنم تعبیه در افسر مشرب

در خویش زنم آتشی از مذهب و آنگاه
بر باد دهم توده خاکستر مشرب

قفلی که گشودم بسر انگشت ندامت
از درج در توبه زنم بر در مشرب

خوش آنکه زبان در دهن توبه نهم تو
پر دار از آغوش مدد دوش و بر مشرب

صلب هوس ای کاش شدی خشک که زوی
زن نطفه عصیان رحم مادر مشرب

جان کن عوض حج بهر مذهب که قضا ساخت
بدگوهری تعبیه در گوهر مشرب

ما مغز ندیده هوس آلوده بنائیم
کو طره نکهت کش مجمر مشرب

از زهد و ورع ساز خیالی که محالست
چیدن گل پرواز زبال و پر مشرب

خواهی دل مشرب بتو چون باده شود صاف
بشکن بسر مشربیان ساغر مشرب

طالب غلطم کوکب مذهب چه نماید
آنجا که دم از مهر زند خاور مشرب

بس منفعلم زین همه هذیان که سرودم
زین پس من و سر پیش فکندن بر مشرب

مستانه ره میکده طی میکنم امشب
پرواز ببال و پر می میکنم امشب

هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب
صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب

تا نامه بلبل ببرد جانب گلزار
گر پاک بسینه کی پی میکنم امشب

در مد نظر هم گل و هم جبهه ساقیست
که رو بگل و گاه بمی میکنم امشب

او مست شکر خواب و من از ناله جانسوز
پنهان همه در ناخن نی میکنم امشب

می نشوم از یاد لب روح فزا مست
و آنگاه سراغ رگ پی میکنم امشب

با این نفس سرد چو بیلم ز ایام
گر فصل بهارست که دی میکنم

پیران جهان را چو عصا باده ثابت
من نیز یکی تکیه بمی میکنم امشب

خوابی که بصبح از لم گشته فراموش
تعبیر نگویم بتو کی میکنم امشب

حرفی بلب جود تو می‌آرم و از رشک
خون در جگر حاتم طی میکنم امشب

وله

از خاک ره خان جو بخت جو طالب
سرنامه افسر کی میکنم امشب

ایضاً

هوشمندی جگر آشامی و حیران‌وش ماست
بر جنون زن که در و جای سر سوداست

بعبارات حکیمانه دل از دست مده
زانکه چون غور کنی محض دکان آراست

ای که بر ظاهر خود هوش و خرد دوخته
گر بمعنی نگری مغز دولت سوداست

قفل مژگان مگشا تا نکشد دیده خواب
کین پریشان نظریها خلل بینائیست

گوش بر نغمه عاقل منه اهل سماع
رقص این طایفه با زخم شمشیر اداست

گر رفیقان بسفر حلقه خاصیت رفتند
تو همین کوی که مقصود جهان هم ماست

گاه پیمانه کشی گاه غم ایام خوانی
ای غافل هوس این چه پریشان ادائیست

ما گر از دیده بجستیم به بطالت نگریم
پوست بر پیکر ما خلعت سر تا پائیست

وله

طالب این پردگیان حرم معنی را
چهره بگشای که در کیش ادب رسوائیست

ایضاً

دل دوش که وصل همنشین داشت
خصمی چو فراق در کمین داشت

شب تا شده صبح گشته نو پیر
کین شام سحر در آستین داشت

امشب همه شب دل غم آشام
لب بر لب آه آتشین داشت

گلهای بهار انفعالم
شبنم ز ترشح جبین داشت

بر ظاهر دل نبود داغی
این نقش برای نگین

هر ناف که مشکبو ز لعبت
خون در دل آهوان چین

هر قطره که میچکید ز ابرو
بوی گل و رنگ یاسمین داشت

خورشید رخش که آب دیدم
صد همچو قمر ز اشک چین داشت

بر خرمن آرزو گذشتم
از خوشه زیاده خوشه چین داشت

یاقوت لب هوس مکیدم
الماس نهان در انگبین داشت

هر گل که ز باغ عیش بشکفت
عطرش مشام دهر کین داشت

هر روز هزار لعنت عمر
ناکامی روز واپسین داشت

نازاده هنوز ترک چشمت
جولانی فتنه زیر زین داشت

هر توسن فتنه که دیدم
داغ نگه تو بر سرین داشت

میرفت ز حسن جلوه بخشش
صد ناز نهر گل زمین داشت

بختی که گشوده بود کار
پیشانی روزگار چین داشت

وله

زین نامه که طی نمود طالب
هر فقره هزار آفرین داشت

ایضاً

صحبت و نمی قطر میم در پیاله نیست
زانم دماغ گل منه پروای لاله نیست

بی ذوق تر ز زمزمه هفتاد ساله ایم
یکدم که در پیاله شراب دو ساله نیست

اوراق کهنه بس که بمی کهنه میرسد
ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست

پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام
امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست

کامم روا نشد ز می لعل او مگر
تاثیر در قلم و این آه و ناله نیست

می در کف است طالب و معشوق گو مباش
باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست

وله

هر کام درک چاشنی غم نمیکند
این نشاه جز بباغ طالب حواله

ایضاً

نه خاطری ز من آسوده نی دلی شاد است
وجود ناقص من تخم زحم ایجاد است

نفس نمانده که با تو حرف آمیزم
وگرنه ریز لبم موج خیز ایجاد است

تو بی تو انجمن افروز خاطرم ای گل
حدیث غیر تو بر گوش رغبتم باد است

جراحت جگرم بی‌تو بار ترشح خون / چنانکه دیده عاشق بگریه معتادست
بخون طپیده و شمشیر رشک صیادم / که روز ماتم پرویز عید فرهادست
دو رویه گرد سرت صف کشیده حور اتند / بمجلس تو کرا از بهشتیان یادست
ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق / که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست
بسینه دست فشار عشق دلی دارم / که پیش زخم او موم تیغه پولادست
بسوی مریم عیسی توجهم منگر / ببین که گوشه تیغ جلادست
تذرو شاخچه گلبن گرفتاری / حذر ز سایه سروی کنی که آزادست

وله

بروی لاله و گل رقص میکنیم طالب
ولی درون دلم برنیش فصادست

ایضاً

برهمن مژده که با کیش مغانم کارست / تار تسبیح من از سلسله زنارست — کعارست
خود مقیم حرم کعبه اسلامم لیک / هوسم زایر آتشکده زنارست
منم آن طوطی قدسی که ز شیرین نطقی / تنکهای شکرم بقیه منقارست
راه مژگان من ای گریه بالماس مشو / خانه چشم مرا روزنه در کارست
دل ما را الحجب بنود روی ستیز / عشق پرویز و دل ما ز دست افکارست
نامه چون ما را بپای قلم می‌پیچد / چکنم حرف سر زلف در طومارست
تا سر انشاه بتجرید سبک ساخته‌ام / خرقه بارتن بد و شم همه کربکارست
چین امساک برابرو مزن ای ساقی بزم / که یکقطره می ساغر ما سرشارست
شعله آتش سوداست که در سر دارم / که مرا شاخ گلی نامزد دستارست
غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب / من یکی نقطه موهومم و خط زنارست — غم پرکارست

وله

طالب ز نام من نشان جوی اگر طبع ترا
هوس آتش بد و دود دل بخارست

ایضاً

مرا که ناصیه مشتاق سجده صنم است / بطوف کعبه اگر دیر ترسد چه غمست
شکفته باش که گر غیر عشق غمی است / غمی که عشق بود از کدام عیش کمست
نه هر طرف که رود اهل درد کوچه دهند / بخاک عشق کسی کو بعیش متهمست
وصال شاهد اندوه را وسیله زآتش / که صحبت غم اگر یکدمست مغتنمست
بیمن عشق نعلین من تبارک عرش / بپای مور اگر طی کنند یکقدمست
رسد اگر ز تو برناکسی چو من ستمی / بر این شکسته ستم نیست این ستم کرمست
بدام عشق تو می‌بایدش رسید زسود / تذرو سدره گرفتم کبوتر حرمست
بلوح سینه‌ام ای ناله مشق تا شرحی / که عمرهاست که این صفحه تشنه رقمست
فضای کون و مکان بر وجود گرم قفسی / همان طبیعت مشتاق گوشه عدمست

وله

بنقش کلک تو محو ند سیار طالب
چکیده گهرست این که زاده قلمست

ایضاً

مرا دماغ سخن با خرد پرستان نیست / نثار گوهر من جز بپای مستان نیست
امید زده بمیدان خواهشی ورنی / فراخنای هوس جای تنگدستان نیست
تو از کجا و کجا اوج قدر من هیهات / قرارگاه بلندان مقام پستان نیست
دلی که نور اندوه کرده میدانند / که خنده را نمک گریه‌های مستان نیست

وله

تو ناشناس برافتاده ورنه چون طالب
بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

ایضاً

طبعم کدورت از می بیغش گرفته است / پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است
رحم است بر تذرو دل من که آشیان / بر شاخسار شعله سرکش گرفته است
بوی جنون نمیرود از سر برون مرا / خو بی بدین دماغ مشوش گرفته است
نگرفته کس کمر که او تنگ در کنار / در خود گرفته کاهش ترکش گرفته است

هر که رسیده غم ببر جوان قسمتم / لخت دلی بریم ملکچش کرفته است
تجاله زد دلم ز می خضر غالبا / این آب را بوام ز آتش کرفته
طالب بعذر آنکه زکف داده جام می / دامان زلف ساقی مهوش کرفته

ولـه ایضا

بت همخوابه ام لخت زبونست / شرابم درد و زهر صاف خونست
دلی در سینه دارم چشم بد دور / که از اقلیم آسایش برونست
بساط عیش یاران در نوردید / طرب در کلبه باید شکو بد شکونست
غنا نم در کف آشفته عقلیست / که از خویشان نزدیک جنونست
دلم را سوی تعیش خضر توفیق / بانکشت شهادت رهنمونست
فلک راضی بقتل ماست هیهات / محیط تشنه یکقطره خونست
دل هم بازوی فرهاد ما را / عمر همدوش کوه بیستونست

ولـه ایضا

چه میپرسی ز راه و رسم طالب / شعور آشش مستی و مستی جنونست
ساغر می تلخکام از مشرب ناسازیمات / زلف ساقی بی سر و سامان ز دوست انداز

ولـه

ما را تلاش بر سر مال و متاع نیست / در دو دمان همت من این تلاش
مرهم طلب ایم و کریه بپیش عشق / یک پشت ناخن از دل ما پیچ خراش
کو خوشدلی بکن طلب ام ما کذر / حزن بلند رتبه کم از انتعاش
میدوختم لباس تجنش لباس وصف / درد آکه اطلس سخنم خوش قماش
کفتی که از نهان دلت با خبر نیم / تو در دلی کدام نهان بر تو فاش
طالب اکر بصرفه نکوشد عجب مدار / دیوانه شد بار اعقل معاش

نکو سرشک من از جنس آتش و آبست / که این کهر خلف دودمان سیمابست
زخون ناحق اطفال اشک بیداری / که دامن تر ام آستین قصابست
چه احتیاج تبکرار نغمه ای مطرب / بنیم نغمه سرت کردم این چه مضرابست
زنیم رنگی خون دلم قیاس کنید / که ذوالفقار محبت چه مایه سیرابست
دلم بجانب لبان سرم بپای قطب / چه شد که کوشه چشمم بسوی محرابست
زمانه بر کهر عیش کو سپند منور / که شور دیده اکر بخت ما است در خوابست
دلی که بر سر خاری غنود میداند / که نوک دشنه عبارت ز مهر سنجابست
هزار چشمه ز چشمم کشودی ای مطرب / بنیم نغمه سرت کردم این چه مضرابست
برون ز محفل عیش خدایکان طالب / میی که در قدحم هست ز اشک عنابست

ولـه ایضا

ولا مزاج ترا قند ها ز درخور نیست / سپ که دیده ام از اشک ملک بیجاست
مرا لبیست که با شهد و شیر در جنکست / تنی چنانکه بحر شش حریر در جنکست
زبس بذوق جنون سر شتاب کلم / زبان خامه من با جریر در جنکست
بعجز رو ببهیم شده از صلابت عشق / و کرنه شخص غرورم بشیر در جنکست
مراست طبع غیوری که شخص استغناش / با یکینه صورت پذیر در جنکست
ببین حریر بصورت چه کل تو اند چید / ز پهلوی که بنقش حصیر در جنکست
تراستنیت که از بوی کل شود مجروح / مرا دلی که به پیکان تیر در جنکست

ولـه ایضا

چه فیض دیده ز کلزار خاش طالب / که بلبل نفسش با صفیر در جنکست
شکایت از ستم یار و رسم عاشق نیست / و کرنه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام کل آشنایی هوسست / امید در طلب عاشقان صادق نیست

ذخیره و بوسه هم تا یکی بهند نگر — باعتقاد چنینان خدائی افق
نظر ز خاک دری میکشند گدایی تو — که آستانش کم از آستان مشرق
و ار اگرچه موافق بود بطبع مریض — موافقت نکند گر طبیب مشفق نیست
بر آن سرم که چو دل رحیون تهم تحفه — با آستان گریبان جریده روز نهان
که تحفه گر همه دست تهیست لایق نیست — که هیچ شیوه موافق تم ازین شق

ولـه ایضاً

ز خیل یکجهتان نیستی برو طالب — دلم ز بان تو سنجیدم و موافق

کس نیاید بر باغ و که نام شاد و رفت — خوش شد لیهای جهانش همه از شاد و رفت
بگیاهی نو زدیدیم که بی شعله بسوخت — بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت
آنچه بر سینه ما رفت ز نیش مژه — بر سر کوهکن از تیشه فرهاد نرفت
طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود — چهره‌ای از جهان بر سر ایجاد نرفت
غم نیاید بر ما بمدد دور سپهر — طفل ما بی سعی پدر جانب استاد نرفت
شور شیرین بشد از خاطر پرویز هنوز — رنگ خون از رخ این اشک
کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان — کف زنان رقص کنان تا عدم آباد

ولـه ایضاً

سوخت در ظلمت شب طالب و زغیرت خویش — بردر صبح به دریوزه امداد نرفت

نامه هر هوس از دیده ماست — لب هر آرزو گزیده ماست
هر کجا وحشی غم و الم است — دام این خاطر رمیده ماست
گل صبحیم و اشک پارچای — شبنم آفتاب دیده ماست
ای هما داغ میشود گه است — دود در کین استخوان کیده ماست
باغ یا سیم و میوه امید — از ثمرهای نارسیده ماست



جز بر جمال دوست نگشاییم — مژه بند نقاب دیده ماست
نخل موزون گلشن الیم — آه ما قامت کشیده ماست
موج دریای اضطراب جگر — جنبش نبض آرمیده ماست
طالب عندلیب زمزمه ایم — روش تازه آفریده ماست

ولـه ایضاً

هر گرا عقده گوهر ست بچنگ — غزلهای قصیده‌هاست

چراغ مرده بکف دشت ز ابنای زمان — دلی که جانب گلخن بجست و جوی ام رفت
حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار — زبانم آب شد از شرم در گلویم رفت

ولـه ایضاً

مرغ آهم آتشین بال و پر است — چون سمندر جوش چین آذر است
دست بر نخجیر سینه کین جسته را — پوست بر تن گرد روی اخگر است
بالش گل زیر سر دارم ولی — تکیه ام بر بستر خاکستر است

ولـه ایضاً

نیستم آیینه لیک از سینه ام — هر نفس تمثال صبح دیگر است

بسی دل بکف آورده ایم مدتهاست — قبول عشق که معراج قابلیتهاست
که در فضای نظر چیده ناز و نعمت حسن — که دل ز زاویه سینه محض لذتهاست
زدی چو تیغ عتابی بکش عنان سمند — که نیم کشته ناز ترا وصیتهاست
بگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ — که ریز دامن این سینه‌ها جراحتهاست
چه گوهری تو ندانم دلا که یکه و کاه — میان گوشش لبان بر سر تو صحبتهاست
بکشور که و شهر که و قلمرو کیست — متاع مهر که بیرون از این ولایتهاست
زمانه را نه بجوید کز هجوم ملال — ز نشئه زمزمه افتاده ایم مدتهاست

دلم رعیت سلطان حسن اوست ولی — رعیتیست که شایسته رعایتهاست
هوس هدایت دلها کند بحضرت عشق — مجازها همه جسر ره حقیقتهاست
براستان سخن میتوان شدن تقصیر — ز نقص همت و کوتاهی طبیعتهاست

وله ایضا

لب درستی تیغ که میکند طالب
شهادت تو که سر دفتر شهادتهاست

نیم غنین که دلم همنشین محنتهاست — که همنشینی محنت امید راحتهاست
خلیل عشقم و برخوان آرزوی دلم — ز گونه گونه غم و گونه گونه محنتهاست
وصال او که کم از اختلاط عنقا نیست — غنیمت است بگویی دلا غنیمتهاست
تمام عمر بپیدای حیات گذشت — اجل بیا که کنون وقت استراحتهاست
رعیت تو ام ای عشق جای حرمت نیست — مگوییم اینکه مرا با تو حق خدمتهاست
بساط موعظه برچین دلا گرنه آری — بجانم از تو نه یک منت است منتهاست
مکن بتهمت آسودگی دلم مجروح — من و تصور آسایش این چه تهمتهاست
هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش — هنوز سبزه این باغ را طراوتهاست

وله ایضا

بیا ز طالب رخود که عرش می نازد
بفطرت تو که چشم و چراغ فطرتهاست

نهالم را قبول تربیت نیست — گیاهم آشنا با خاصیت نیست
ز فقد جان بیمارم بپرهیز — که گر طاعت نباشد معصیت نیست
بکشتن زارم که در دیوان محشر — چو شمع کشته خونم را دیت نیست
مگوییم قحط درمانست در دهر — دوا بسیار اما خاصیت نیست
مبارکباد وصلم گو مکن چرخ — که عید ماتمم را تهنیت نیست
بهر کشور بهر عالم بهر شهر — که آنجا عشق باشد عافیت نیست

برون آ همچو مغز از پوست طالب — که ذوقی زین لباس عاریت نیست

وله ایضا

عشرت و ماتم دو نشأه من است — درد شرابست و ای ز درد شرابست
دم و ساغر گریز زانکه درین دور — عالم امن که هست عالم آبست
شکوه ز جنبش مکن که در چمن ذوق — شبنم گلهای دوستی شکرابست
آب که خانها خراب چو گردید — خانه چشم تهی ز آب خرابست
نیست دمی لب تر ز شبنم مژه گویی — چشم من از دو دهان چشم سحابست
خضر شدم قسمتم نشد دم آبی — جز دم تیغت که آن شبیه به آبست

وله ایضا

عطر فرستند بجور خامه طالب
آن نه سیاهیست بلکه مشک و گلابست

رخ سوده کعبه بر در و دیوار خانه است — گلهای بوسه رخنه را آستانه است
در راه وعده با همه شوخی سمند سعی — نو زیر گرد ده چاشنی تازیانه است
ای زلف یار ما ز پریشانیت گریز — گویا شکون ندهشت ملاقات شانه است
مرغ نظاره میرم دار آشیان چشم — زانم که آشنا شده با دام و دانه است
ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم — غمخانه کجاست خراب آشیانه است
در بسته دار ساکن بیت الحزن میاد — کز کی ببوی پیرهن افتد بخانه است

وله ایضا

طالب شراب ساقی و گل دسته حاضرند
دیگر چه ماند بهر شکفتن بهانه است

آنکه از تحریر نامش نامه بوی گل گرفت — دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت
باکریان بهار افشان چو پیدا شد ز دور — رنگ مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت
جوش بلبل امشب از بزم حریفان دوست نیست — اینچنین کز شعله هنگامه بوی گل گرفت

مشت خونی دوش کردم در کریبان سحر — کز نسیمش صبحدم را جامه بوی کل کرفت
امتحان خامه میکردم بوصف دوست — یک رقم طی شد تمام خامه بوی کل کرفت

ولہ
دوش طالب را بوصف روی او یکی نهار
قطره خون از زبان خامه بوی کل کرفت
ایضاً

تا دل وارسته در کمند تو بند است — موی بمویم نیاز پاش کمند است
زان زسراغ تو عاجزم که برا است — بوسه نقاب نشان لعل بمند است
وه چه غزالی که از اشنایی زلفت — اهوی دیپا در اشتیاق کمند است
دیده نظر با کدام عضو تو بازد — هر سر مو بر تنت نظاره پسند است
مرک کجا تلخی عتاب تو دارد — زهر اجل پیش زهر چشم تو قند است
ماحذر از برق چشم رحم نداریم — خرمن ما را تمام دانه سپند است
زخم زمرهم بشکوه مرهم از الماس — پیکر زخمی ز بخت خود که مند است
کرچه عنان تا فتی بکردر کابت — میرسد اینک کمیت اشک که وند است
تخم از زهر چیست چاشنی صبر — تخم از زهر و نوشدار وی چند است

طالب اکر نارسا ست بخت تو سهل است
شکر که بخت مربی تو بلند است
ایضاً

دمی در طالعم هشیاری نیست — چو خواب مخملم بیداری نیست
ازان بر سبحه ام هیچم کره وار — که در کف طره زناری نیست
زبیم فتنه ان ساغر بپرهیز — که بی ای نشاه هموار نیست
زمانی نیست کز تلخی اشک — نصیب ساغرم سرشاری نیست
بجان دادن حساب ایمن عشقست — تامل خالی از خود داری نیست
برو ناصح که ما نازک دلانرا — نصیحت کم ز خنجر کاری نیست

دکان

دکان ربتد عیسی کاندرین عهد — مسیحای کم از بیطاری نیست
اجل اب دهان بر رویم افکند — مرا چون دید زخم کاری نیست
بهوس بکنیز دکان وا است اما — دکانش پر متاع خواری نیست

ولہ
باز از طرف اعجاز نیست طالب
که در از ادشان بیزاری نیست
ایضاً

شمع خورشیدم و ظلمتکده ام بی نور است — عیسی وقتم و هر موی تنم رنجور است
جان بلب دارم و تلخست دهان از ای — حرف شیرینی جان هم غلط مشهور است
زان مشبک دلم از غمزه معشوق کاو — انچه خواند همه چون نیشتر زنبور است
نیک و بد را یکی است نکه دار است — بی خیال تو اکر مست و اکر مستور است

ولہ
کر بعنت مرا یاد در عرفی طالب
ورنه وصف کهر قطره ز دریا دور است
ایضاً

سیر دل کردم درو جز غم کسی اهی نداشت — در جوارش عشق کاهی داشت ره کاهی نداشت
در بن هر موی کوه محنتش دیدم نهان — در طرب جند انکه کاو دیدم برکاهی نداشت
شادی نامحرمش تا ره نیاید در حریم — کمتر از صد پاسبان در هر کذر کاهی نداشت
آسمان عشق اکردم بای نا که سیر — غیر چشم خونفشان خورشیدی و ماهی نداشت
منعم کامروز کرده زانمی آزد بچشم — دیدمش کز نینوایی در جکر آهی نداشت
قحط مصر خوبی امد یاد ایامی که حسن — کم ز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت

ولہ
صد جم و کی آمد و رفت اندرین جهان طالب ولیک
هیچکه دوران بطبع شاه ما شاهی نداشت
ایضاً

کنونکه دست ستم عشقباز دامانست — دل شکسته دلان نسخه کریبانست
وکرچه ریخته بر نامه کلک کستاخم — که مرغ نامه بر از بال خود هراسانست

دلی پر آبله داری بملک تن کانجا … که این متاع تو تا باب گهر فروشانست
نفس کشیدن عطر بکال سپرده است … درین دو دعت که بوز زر عندلیبانست
دل شکسته من خوی زلف او دادم … که تا که تشنه نسیم برد پریشانست
ز صحن گلشن با نیش و دشنه میرویم … گلو نکه مولی بموی جهان گلستانست
ز پیچ و تاب حوادث عین بناش اهل دل … که مار پیش کند طره که پیچانست
بطوف کعبه کجا میرسد طپان است … دلی که محو قدم گاه مغیلانست

وله

نیازم از فلک عیب من مکن طالب
عنان من سبک و چرخ تنگ میدانست

ایضاً

تن سراسیمه و جان در طلب دوست … با چنین حالی زین شیفته دوری دورست
مجلس دهر پر از شاهد و نوا و طرب دوست … منع نظاره درین بزم تجابت دورست
وه چه می بود به پیمانه ما گر آتش … عمر ما رفت و همان چشم اجل مخمورست
نغمه ناخن زن و دل نازک و خاطر مجروح … گر لبم زمزمه سر نکند معذورست

وله

تیر او دل نظفه از بوسه دهان طالب
این سراپرده مگر جلوه که منظورست

ایضاً

نفس تا درد دلم دوزخ فشانست … ز مغزم شعلها در استخوانست
ز بحر چشم نم دارم که موجش … هم از غلطیدن لب تشنگانست
من آن نو بلبل عاشق صفیرم … که بر شاخ فغانم آشیانست
لب زخم دلم بر روی مرهم … چو کام اژدها آتش فشانست

وله

نم از دوزخ کشد از پروانه طالب
اگر صد کوثرش وقف دهانست

ایضاً

آنم که تکیه گاه دلم نوک خنجر است … زخمم همیشه تشنه لب زخم دیگر است

اظهار

اظهار عشق را مکن نیست آنقدر … ور بی نهراد عرض تمنا زمن میسرست
زان با هزار نکته خموشم که نزد من … حرف از زبان چو سوی لب آید مکررست
جوشش تقل بحیز رحابش خون فتاده است … بیچاره که در طلب آب گوهرست
آلوده اش ببوی گل و یاسمین مباز … مغزی که از شمیم محبت معطرست
خاصیت ضعیف تنان زاهوی تتار … زارد که نافه همره آهوی لاغرست

وله

طالب مشو شگفته چو گل گریه روی باش
کاب و هوای گلشن غم غنچه پرورست

ایضاً

منم که ناله من صوت دلپذیر منست … خراش لازمه ناخن صفیر منست
بدست لاله صنع آن گهر فشان قلم … که گوش کون و مکان تشنه صریر منست
از آن میان من و هوش بحث و آشوبست … که عقل مرشد و هوشت و عشق پیر منست
چو عزم فیض معانی کند ولایت فیض … کمین شکار که طبع شیر گیر منست
فروغ شعشعه آفتاب عالمتاب … غبار دامن آیینه ضمیر منست
صفا ز طینت من جوش میزند گویی … خمیر مایه خورشید در خمیر منست

وله

پا بعالم علوی نظر کنان طالب
ببین که عرش کمین پایه سریر منست

ایضاً

در کشتنم همین دل نامهربان بست … یک شیوه در تصرف او همچنان بست
ای غم بساط عیش مچین بر خود انتقدر … زین بیش خاطرم مخراش امتحان بست
در بزم عشق حاجت جام و شراب نیست … ارباب نشاه را که نه ساقیان بست
نزدیک گلشنی غم مطرب چه میزنی … قرب جوار بلبل آتش فشان بست

وله

طالب تلاش همدم و همره چه میکنی
توفیق همعنان و خرد همزبان بست

خوشدلی در صف ارباب وفا بیغمیست   عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست
من دوا ارزوی از تیر و بلای سیهاست   یکسر مو دل این شیفتگی درهم نیست
ابر کو شعله فشان باش که در گلشن ما   بهتر از لاله و گل تکیه گه شبنم نیست
زخم را تشنه لبی ذوق گرمی بخشد   ورنه الماس نمکدان ما کم نیست
نکته نیست در اوراق جنون نامه عشق   که در آن نکته فلاطون خرد محرم نیست
در غم او ریز که زخم دل ما بازا   هیچ مرهم نمک افشانتر ازین مرهم نیست

وله

طالب این گوهر اسرار باندیشه سپار
که جز اندیشه درین راز کسی محرم نیست

ایضا

آشفته خیالم سر و برگ سخنم نیست   دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست
با آنکه طرب دشمن و اندوه مدامم   برگ شعفی نیست که در انجمنم نیست
از دوری گلشن غرضم حفظ ملالست   ورنه گله از بلبل و یاسمنم نیست
یک خرقه صدچاک چه در خانه چه در گور   پروای بساط کفن و پیرهنم نیست
بر جلوه شیرین چه گشایم مژه از دور   چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست
در ساحت آرامگه دهر غریبم   من بند تسلیم این کشور خاکی وطنم

وله

طالب دلم از شوق صنم سینه شکافست
اما سر همصحبتی برهمنم نیست

ایضا

بی تماشای چمن سیر باغم آرزوست   خلوتی با شاهدان درد و داغم آرزوست
کشته عشقم نمیگنجم در آغوش کفن   سیر جنگ کرکس و منقار زاغم آرزوست
از گل باغم گریبان بوی بیدردی گرفت   بعد ازین آرایش از گلهای داغم آرزوست
صاف ساغر باد ارزانی نازک مشربان   من که محنت پرورم درد ایاغم آرزوست
چشم خفاشم بظلمت مایل از پرتو نفور   خلوتی با شمع و بزمی بی چراغم آرزوست

پر نگر کشته امیدش بگرد بان باغ   اختلاط با سیه چشمان داغم آرزوست

وله

نیستم طالب ندارم چشم از میخانه ئی
نیم جامی بهر ترتیب مزاجم آرزوست

ایضا

در آغوشم گلی دوشینه جا داشت   که هر برگش بهاری رو نما داشت
بشمعی همنشین بودم شب دوش   که چون خورشید و مه پروانها داشت
نگاری کز غبار دامن زلف   عبیر افشانده در جیب صبا داشت
پریشان سنبلی کز ناز هر موی   هزار آهوی چین را خونبها داشت
بدستی دسته گل داشت چون صبح   بدستی دامن زلف دوتا داشت
بتمثال خانه وصلش که خورشید   در و کام حلاوت آشنا داشت
زبانم سیر بود از گفت و لولیک   لبم در بوسه خوردن اشتها داشت
بلورین ساعدی کز خون امید   کفش بوی گل و رنگ حنا داشت
حریرش بر تن از آب نزاکت   چو خارا بر سر موج صفا داشت
رخش کز باغ شوخی نوگلی بود   نقاب از پرده چشم حیا داشت
بتیغ غمزه از خیل شهیدان   بهر سو کربلا در کربلا داشت
رخش طره بر ساق نگارین   چو تخم عنبرین طلخا لها داشت
نه جا آیین خوبان چشم بد ور   گل عهدش نسیم از وفا داشت
هزاران شیوه بیگانگی سوز   نهان در هر نگاه آشنا داشت
ز جیبش نور میزد شعله گویی   تن آیینه در زیر قبا داشت
بنرگس شیوه های عشرت افروز   پر از وعده های دلگشا داشت
ز گرد دامنش تا دامن صبح   نظر داد و ستد با توتیا داشت
برویش موج میزد صبح گویی   گلشن ز چشمه خورشید جا داشت

سخن کونه زباغ غنچه و هر گل / که بر کف داشت خاطر خواه ما داشت

وله ایضاً

بچشم طالبان آتش سرا پای
چواب روی گل موج صفا داشت

منم که طایر شوقم بلند پرواز است / درین دلم چو در فیض متصل باز است
بال ناله من میبرد زهی توفیق / بهر چمن که یکی بلبل خوش آواز است
همه ملک خودم چون صدف زبیم / و گرنه گوهرم از آفتاب ممتاز است
زبان بطعنه کوته کنم نیم کشاغا / که صید گنج غم کمینه انداز است
خزینه دار گهرهای راز خود خود باش / که سایه هم زبان بریده غماز است
چه فتنها که بهر گوشه تست درین تنگ و تاز / بزرگی تو که میدان عشوه و ناز است
زیر ناخن غم خونچکان دلیست مرا / تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
چو کبک خنده بلب دارم و ز داغ مرا / درون سینه چو بیرون سینه باز است
قسم بنشاه طالب که این کلام فصیح / نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز است
رهین خامشی عرفیم زهی انصاف / که در زمان منش مهر بر لب راز است

وله ایضاً

بلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای
چه جای زمزمه عندلیب شیراز است

نه زانهمی نی ز آتش میتوان گشت / بحرفی زان لبم خوش میتوان گشت
مرا در کار کردن کن که این صید / بتیر روی ترکش میتوان گشت
بیا زو کر بود زلف تو تعویذ / بتیری صد کمانکش میتوان گشت
بدوامن زلفی درین دشت / چو من چندین میتوان گشت
تو چون تیر افکنی آهوی تصویر / بدیبای منقش میتوان گشت
زبس کز خون دلها گشت سیراب / با تیغت آتش میتوان گشت

بتقلید سمند کلک طالب / بهر میدان صد ابرش میتوان گشت

وله

عشق ما از کوته تقلید روی اندود نیست / شعله ما را برای دود سرمه خود دود نیست
با تو صد عیش نهان در پرده دل میکنم / برنج عاشق در اندیشه خود مسدود نیست
بی طراوت همچو برگ لاله بی شبنمست / گوشه دامان مژگانی که اشک آلود نیست
عشقبازان از او صنف سیما بتوان شناختن / کین صنیعان ز انمودی هست اما بود نیست
دوست میدارم جهان را زانکه طرف خانه اوست / ورنه پندارم زمین و آسمان موجود نیست
صد نوا در پرده ام هرچند کردست تهی / چون تن طنبور تار جامه ام زاپود نیست

وله ایضاً

طالب از دستان ما گوش حقیقت بر متاب
یک نوای ما کم از صد نغمه داود نیست

در توفیق زن ای دل که گشاد تو ازوست / جلوه شاهد مقصود و مراد تو ازوست
عشق کشورت آتش جبهه آورده هجوم / برحذر باش که تسخیر بلاد تو ازوست
شکوه و شکر تو از عشق تست زانکه بهر / دل تنگ تو ازو خاطر شاد تو ازوست
دوست شیرازه اجزای تو بس کز ده عقل / آب و خاک تو ازو آتش و باد تو ازوست
طرح سودای که باید زده بر لوح وجود / دل که بر نامه اعمال سواد تو ازوست
شهپر طایر فطرت سپهر اگه زخرد / زینت افسر کسری و قباد تو ازوست
از علو همی چو فلک زاده ای کوکب بخت / با جواهر سخنان جمله عناد تو ازوست

وله ایضاً

کار فرمای تو عشقست یقین دار طالب
که صلاح تو ازو بلکه فساد تو ازوست

کرم کی ماست کام دلت اضطراب / خواهد شکفتن این گل مقصد شتاب چیست
همدم سراغ چشمه حیوان ز خضر جوی / من شعله مشربم نشناسم که آب چیست

غزل

بگشای رخ که زینت کتان زنی کجاست / بیهوده ضبط شعشعهٔ ماهتاب چیست

گردون تو جور پیشه و ما عذر پیشه‌ایم / بنگر ترا لقب چه و ما را خطاب چیست

ای آنکه حلقه بر در بتخانه میزنی / بر گردنت ز تار تعلق طناب چیست

گر شعله را نهان نتوان در حریر داشت / بر عارضت نقاب بروی نقاب چیست

می در قدح نشسته توام بی‌شعور ساخت / جایی که نشاه بوی تو بخشد شراب چیست

گر فیض صبح نقش ترا کی لب بسته / جوشش ملایکت لعیان در رکاب چیست

بار حقیقتم که ز افتاده از مجاز / دانسته‌ام که چشمه کدام و سراب چیست

زنهار ای لبم نزاید دیده هیچگاه / تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست

من تحمل موم را ابشل میسوده هستیم / محرومیم ز تربیت آفتاب چیست

وله — ایضاً

طالب ز روی شاهد معنی بکش نقاب / مجلس بهشت باعث شرم و حجاب نیست

کم دیدمش که بر مژه زهراب کین نداشت / افزون ز تار سبحه گره بر جبین نداشت

بدخوی من که داشت برابر کینه توز / چندان شکنج ناز که بر آستین نداشت

مست کرشمه دوش در آمد بجلوه‌ام / با این شگفتگی که گل و یاسمین نداشت

چون تو هم از نظر دم مردمک نشست یار / تاب شکنجه نکهت و اپسین نداشت

داغ بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر / دستم دماغ چیدن گل بیش ازین نداشت

تا شهد را مکیده‌ش لعل تو تافت مور / دست از شکست کس انگبین نداشت

انداز طره تو نمودم زهی دریغ / بند اشتم که دست ادب آستین نداشت

وله — ایضاً

اوراق طالبم بنظر جلوه کرد دوش / در صد صحیفه یک رقم دلنشین نداشت

بزم عیشت و درد شکوه انجم کفر است / آشنا کردن لب خنده تبسم کفر است

موبمو قفل زبان باش که در مذهب عشق / با بتان جز لب بیهوده تکلم کفر است

تا ستم هست مکن جبر و ستم با عاشق / که برین مشت بد آموز ترحم کفر است

آب در چشمهٔ خورشید نماند ای عیسی / خون بدست آر که با خاک تیمم کفر است

لب خاموشی حافظ چو شود زمزمه‌کش / بلبل باطقه را یاد ترنم کفر است

همه اطفال جنون منتظر الهامند / پیش ازین طایفه تعلیم و تعلم کفر است

وله — ایضاً

نشتر موعظه را گذار زبان کن طالب / پیش ازین کاوش زخم دل مردم کفر است

دست جنبش باز بر رخ زلف ریحانی شکست / سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست

تا تبسم ریزیش آورد دم در آغوش خیال / در دلم هر گوشه پیدا شد نمکدانی شکست

چشم طوفان جوش انداز که از دامان او / هر ترشح شیشهٔ ناموس عمانی شکست

پر زبان زاغی که بیرون تاخت از گلزار عشق / نغمه در آهنگ چون بلبل غزلخوانی شکست

شرم دارای اشک گرم آخر که آهن سنگدل / شیشه لبریز آتش در گریبانی شکست

دست مژگان رقیبا بندیم کز نسیب او / در دل هر پاره دل نشتر ستانی شکست

وله — ایضاً

غمزه نشناسم که دست دل اطالب کدام / نشتری دانم که در آغوشش شهرستانی شکست

تو عذر خواهی بر جانم از تو باری نیست / تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

ز من بر آینه پاکت ار بود گردی / بشوی گر ز تو بر آینه‌ام غباری نیست

سینه و که بر مژده‌ام پیشتر بلبلان چو بند / گریز بهار گل انگیز تر بهاری نیست

سفر گزیده‌ام آسوده خاطرم بگذار / جراحتی که مرا از تو یادگاری نیست

مرا دو دسته گل داغم از جگر چیدند / هنوز غنچه این باغ را شماری نیست

ز سوز سینه شهیدان خنجر غم را / گلی نصیب گلگوشه مزاری نیست

عمر نصیب دلم کن چنانکه خود دانی — که مست عیشم و دل آگه فشاری نیست

وله

ازین دیار برون تا نرفته چون طالب

که این دیار ملال است و دیاری نیست

ایضاً

آنم که لبم چاشنی راز ندانست — مرغ نگهم لذت پرواز ندانست

تو بلبل نطقم همه جا فرد نوا بود — این شوخ زبان رشک هم آواز ندانست

پر سوخته گنجشک دلم راه هوا را — جز در شکن چنگل شهباز ندانست

از بس نظر زنده دلم یافت مسیحا — احیای مراد اخل اعجاز ندانست

وله

طالب اگر این وسعت میدان نگه بین

معشوق تو گویا روش ناز ندانست

ایضاً

حدیث شکوه آن تندخو بسیار است — تو بید باغی و این کهنه گوی بسیار است

بعزم صید دلی نازشن بنا تا نی — فنه و مرز که یک تار موی بسیار است

تو مشک سنجی و در ناف آهوی طبعم — هنوز خون تهی رنگ و بوی بسیار است

بیکده و جرعه می قدسیم مشورست — کزین مفرحم اندر سبوی بسیار است

چه وجد میکنی از یک نوای مطربیم — خموش باش کزین هایهای و هوی بسیار است

اداطرازی من دلفریب یاران است — وگرنه شوخ زبان نکته گوی بسیار است

وله

شکوه دیده باندک ترشحی طالب

که گریه‌های گره در گلوی بسیار است

ایضاً

بشهر و کوی دل آسایش از طپیدن نیست — که در قلمرو سیماب آرمیدن نیست

زبیم چیدن گل گلشنی زما مگریز — بیا که قسمت ما دیدنست چیدن نیست

ده [illegible] ما گوش خاطر ای مطرب — چکیده خفقان قابل شنیدن نیست

چو نام او برم از ذوق مدعی کارم — بجز زبان و لب خویشتن گزیدن نیست

بعیش ساخته دل را شکفته میدارم — که بی لب تو مرا تاب غنچه دیدن نیست

دلیر بر سر نخجیر دل شبیخون آر — نفس بدزد که این صید را رمیدن نیست

وله

رسید بر مژه خونابه دلت طالب

ولی چه سود که در طالعش چکیدن نیست

ایضاً

آنرا که از نوای پریشان نصیب نیست — گر مو بموی نغمه شود عندلیب نیست

مژگان پیدلان تو بال سمندر است — گر ریزهای شعله فشاندن غریب نیست

اطفال عشق تشنه وحی الهی اند — این زادهای فیض ازل را ادیب نیست

عشاق را رهی که اولیست یا کهن — صد جا خمیده قامت خن جامه زیب نیست

آنرا که دل بکاوش مژگانی آشناست — شام از نسیم غمزه در اندیشه غریب نیست

نازان شکفته‌های هوس طفل عیش ما — دل گاو خاطرش که یکی دلفریب نیست

وله

طالب سرشته اند دلت را ز اضطراب

در آب و خاک او سر موئی شکیب نیست

ایضاً

تا ناز تو گرم ترکتازیست — جان در تن عندلیبان مجاز است

اطفال کرشمه را بعهدت — شریان کاوش کمینه بازیست

ما تشنه جراحتیم و الماس — در سلسله کرشمه سازیست

بر چهره حجاب نازنینان — گلگونه یاسمین طرازیست

شاداب‌ترین گلی که چیدیم — از گلشن عشق بی نیازیست

وله

طالب دل محرمان ز وعظت

ناسور شد این چه دلنوازیست

ایضاً

با دل ادای تیغ زبانی نزاع ماست — زیر و بم شعله بال افشانی سماع ماست

با رفروغ دیده خود مهر انوریم — وین رشته‌های اشک خطوط شعاع ماست



خشمی نه در میان و در صلح نیز هم — بی جنگ آشتی طلبی اختراع ماست

شبها بر آسمان گه فلک دیده نجوم — حیران صف شکافی اشک شجاع ماست

داریم یکدو جرعه خون لیک در میان — دل نام قطره‌ایست که زیب متاع ماست

ولہ

طالب فسون موعظه باید لکان ز

کین سوده صندل تو و بال صداع ماست

ایضاً

یارب بدم گرم که پریشان نغمه‌ام ساخت — بودم زبان طوطی قدسی بکسم ساخت

آهی که زار ناله عشق محبت د — زنجیرکش سلسله داد هوسم ساخت

بر گوش دلم نغمه داود گران بود — نفرین که بهم وش فغان جرسم ساخت

بی زحمت ام قفسی اه که صیاد — از بال و پر خویش اسیر قفسم ساخت

میر فتنه و ساکن شده بودم بود ا عنت — سیماب مزاج آن نفس با نفسم ساخت

از بس که تنم چون مژه و تن دانه شد از ضعیف — مشاطه غم شانه زلف نفسم ساخت

ولہ

طالب منم آن سیل سبکخیز که ایام

زنجیر بپا لطمه خور خار و خسم ساخت

ایضاً

بتن جز خرقه تا موییم نیست — مذاق حله طاوسیم نیست

جبین عرش می‌سودیم بصد ناز — دماغ ورزش مسند بوسیم نیست

گزیدم میوه صد کام آن دو — چو لب خاییدن افسوسیم نیست

نهادم داغ بر سر تا نگویی — کیانی افسر کاوسیم نیست

چشیدم شهد مطرب تا کی بش — بذوق نغمه ناقوسیم نیست

مجو چهره داغی را فرو ز — که شمع در دل فانوسیم نیست

امیدم خسته دارد ورنه در بخت — ستان افتادن پابوسیم نیست

چه ذوق از غرش ارد و خیش طووسیم — سر مضمون و پای موسیم نیست

من و آزادگی چون طبع طالب — چو دل در طره مجموییم نیست

ایضاً

آتشی تا عشق ما را در نهاد خاک ریخت — سیل مرکز خاک ما را بر سر افلاک ریخت

تشنه دل بودم کشیدم جرعه غافل که چرخ — در نظر شهدم نمود و در گلو تریاک ریخت

جلوه عکس طالب بین که زاهد گاه وعظ — خواست گز لب گل فشاند ریزه مسواک ریخت

پنجه چوبین بجرت می‌نهد بر روی خاک — تا شبیخون خزان بر نوعروس تاک ریخت

عوض چاک پیرهن میگردم اشید ادو — دامن تار فشاندم صد گریبان چاک ریخت

ولہ

آرزو ته جرعه بر مشهد طالب فشاند

مشت خون شعله بر تربت خاشاک ریخت

ایضاً

بدلخراشی ما آرزو سبکدستست — که نخل‌های خدنگ غمم آتشین شستست

درین محیط نکسوده ماهیان جستند — که فلس بر تنشان دام رغبت شستست

نشان یکیست جراحات غمزه را از ی — نقوش خامه فولاد جمله یکدستست

ز داغ لاله سیاهی فتاد و از غیرت — هنوز نرگس این داغها سیه مستست

ولہ

نهال همت طالب بعرش ریشه دواند

ولی چه سود که نخل سعادتش پستست

ایضاً

دلم تا بسته زنجیر آن موست — دماغ آرزو و داهم عنبرین بوست

سر خاشاک بستان گو دویم — که چون شعله‌ها در گردن اوست

زچین‌های معکوس عنبر تم را — به پیشانی هزار ابروی بیموست

ز بس ضعف بدن چون موج دریا — نماید استخوانم اندر پوست

ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک — چراکین سبزه دایم بر لب جوست

چو طالب تنید از آتش نشینم — بدین نسبت که یارم آتشین خوست

تا دل شیشه‌ام از ضعف گریبان گیرست   در گلوی نفسم موج هوا زنجیرست
باهم آغوش تمثال رخ پند آری   پرده چشم خیالم ورق تصویرست
عید کامیست سر کوی تو کز کثرت شوق   سایه طایر اندیشه در و نخجیرست
پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع   ناله بی خفقان نغمهٔ بی تحریرست
روز کاریست که از شرم تهی دامانی   جبهه دیده نهان در عقب تشویرست
ای دل از کعبهٔ مقصود گذشتی و هنوز   محمل عزم تو در قافله شبگیرست

وله ایضاً
های هایی که درو سوز دل طالب نیست
همه گر نشتر رگشت که بی تاثیرست

دوش کین گریه رو بر او نشست   عرش در کشتی شنا نشست
تیرباران ناله شد چندان   که مه از ناله در پناه نشست
عرق دل دوید بر مژگان   شبنم شعله بر گیاه نشست
آسمان که از خورده مرا   چون عرق بر عذار آه نشست
دشمن طاعتم که از آتشش   عذر در ماتم گناه نشست

وله ایضاً
دامن آه بر شکن طالب
گرد بر روی مهر و ماه نشست

زلفت چو پی عتاب بشکست   در چشم ستیزه خواب بشکست
حسن تو نمود زور بازو   سر پنجهٔ آفتاب بشکست
چشم تو پیالهای مستی   یکیک بسر شراب بشکست
فریاد که چهره مرا رنگ   در شیشهٔ حجاب بشکست
آیینه دل جهان تنگ شد   گز پرتو آفتاب بشکست
ساقی ز کرشمه داد تاوان   جامی که ننگ شراب بشکست

[illegible]

طالب دلی ماررردی

طالب دل از دوری جام   چون بر سر می حباب بشکست

ایضاً له
منم که گوش فغان لب خموش منست   خروش محشریان پیش خیز جوش منست
بمجلسی که شوم گرم گوهر افشانی   زبان مجلسیان در شمار گوش منست
منم بمیرد دیرو موافقان اصحاب   نسیم میکده وحی و صبا سروش منست
که و شکسته شراب الیهود محتسبان   بر شوه آفت مینای منبر فروش منست
ز رشک دوستیم با خمار در یک جام   که نیم قطره می مست خصم هوش منست
زمان عیش مرا روی در ترقی نیست   همیشه امشب من از سراغ دوش منست

وله ایضاً
زنانه ام چه بود حال خاکیان طالب
که مغز عرش هم آشیدهٔ خروش منست

مارا غلوی زمزمه با معجز دم است   کان تیر روی ترکش عیسی مریم است
چندین سیاه حوصله راه سیاه ساخت   او و دلم که بر علم آه پرچم است
شاداب ذوق کن لب گوشی که آب کاف   خونابهای زمزمه ام داغ زمزم است
یارب چه دشمنیست که طفل جراحتم   در صلح تیغ آفت ناموس مرهم است
دردا که حسن شاهد ما را فروغ نیست   در پرده که گویی ناموس محرم است
زانان که پیش تو ام حد و اسر زند   در باغ عشق ناکس ها بید توام است
ده روزه عیش چون نکند در دل اشتهار   کز نیم غم بمحنت صد ساله ملهم است

وله ایضاً
طالب ز دیر وا شدن غنچهٔ امید
یکباره هم مزن بدر یاس عالم است

در گلستان هوس کین مرغ خوش گفتار نیست   گر نها افسرد کنیا قفل بر منقار نیست
آستین در کشن سودای هوس کین سخنه را   نیست خونین پنجه در دست مغز افشار نیست

ما شراب آلوده کان از توبه خود تائبیم … طاعت ما غیر استغفار از استغفار نیست
ما ز مردان ریزنان از زروی والا همتیست … ورنه معبود دو عالم نشین کم از دستار نیست
وضع ما تغییر نپذیرد دمید انجم حیف … کاخر تا یکروش سیرت یا سیار نیست
روز و شب مدهای سودا از سویدا میکشیم … خامه اندیشه ما یکنقش بیکار نیست
ما ز انگشت خرد شهد شهادت میکشیم … هیچو طالب در لب ما نغمه زنهار نیست

وله ایضاً

مرد عشقم نیکسر مو رنجم نپذیرد … چون بود آخر کسی کش درد نبود مرد نیست
بستر از دست و غم گسترده های بیمار عشق … چیست از خفتن تامل عافیت گستر د نیست
صفحه گلگون بپوشد زیر اوفشان جوش … بی سبب اینک نمود ار عشقبازان درد نیست
مشت خاکی کاورد کاهی صبا از کوی دوست … حسرو دل را کم از صد گنج باد آورد نیست
گرد اگر امینت گو را خاست از دامان زلف … سرمه چشم ملایک خاک پای گرد نیست

وله ایضاً

طالب اینک میرود صفهای معنی در رکاب … کو بکمین خورشید و ماهش همرهی کو فرد نیست

طرف لب چشم همه تبخاله وز وحشت … وین حاشیه چشمه خون لاله فرو دست
دل نیست از این جنس متاعی که بیکبار … سازدش تلف زان مژه برکاله فروشت
تا دیده زراس گل از دایره رشک … بکدا نشسته گرد و ن قمر و تاله فرو دست
عمریست که دل بی طلب قیمت با شر … در راسته بازار نفس ناله فروشست
هر گل که بود ژاله حرز بهر طراوت … طالب گل چشم تو چرا ژاله فروشت

ایضاً له

بشکفت چمن موسم آشوب دماغست … ای اهل جنون مژده که فصل گل و داغست
فرق گل و داغ دل عاشق جز این نیست … کان زاده آتشکده وین زاده باغست

خوش کن چمن عیش که آنجا دل بلبل … بر ناخن خار از اثر نغمه داغست
کو شام غم ار کلک عنان تاب چراغم … یکماه که رخساره راوفتخت چراغست
گر کاوش طینت کنی آلوده برآید … چندین لب ادین می که ترا زیب ایاغست

وله ایضاً

طالب دمی از چهره چو خورشید بپوش … صد شمعه سپهرش تنگ ز بوی سراغست

آسمان از شومی این ناله شیون دشمنست … هر که زخم خورده از سنگی فلاخن دشمنست
از کنار اشک میر قصم ز شوق جیب … تا نپنداری که گلشن دوست گلخن دشمنست
دل بهر غمزه مشق کین زند با زلف یار … هر که پیکان دوست شد ناچار جوشن دشمنست
آفت انگیز است جمعیت گناه برق … مور رحم در حد و آتش خرمن دشمنست
زخم عاشق برنتابد ناز مژگان طبیب … کل مو خنجر شمارد آنکه سوزن دشمنست
ما و دشمن دوستی کین اسم رسم تازه است … ورنه هر مور تق ایام دشمن دشمنست

وله ایضاً

کاروان اشک طالب بر مژگان میکشد … دوش امن دوست بود امروز امن دشمنست

منم که یکسر مو شید در بساطم نیست … رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست
بحشر تن بجحیم افکنم نخستین گام … دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست
بچشم طایر همت چه آشیان چه قفس … از آن بجلبه احزان خود نشاطم نیست
هزار خرمن غم میدهم بباد نشاط … زکات اینکه جوی عیش در بساطم نیست

وله ایضاً

چه پاس داریم اکنون بمشرب طالب … بکام شعله روم مست و احتیاطم نیست

ما یم کز خفقان ظرف در یا نیست … توفیق سوار نیست که در لشکر ما نیست
ما باد عنان کشتی سیماب متاعیم … دریا همه گر کوه شود لنگر ما نیست

حرز

از ما طلب یاس کن ای خواجه نه امید … کان جنس قناعیست که در کشور ما نیست
صد میکده بهر لب ما مست سماعست … با این همه نم در جگر ساغر ما نیست
از بوم و بر توده خاکستر حسرت … چون گل نگشد دود و نمک بستر ما نیست
از مائی قفس یکسر سوی اوج گرفتن … کامیست که در طالع بال و پر ما نیست
گر دیده نرگس بشل نور پذیرد … انگشت تعجب نگری اختر ما نیست
نی دانه افت زده نه کنج بخیلم … وین طرفه که جز خاک خیابان بر ما

ولہ

طالب گل اشکی که بهاری نفروزد
در دامن مژگان جگر گستر ما نیست

ایضاً

ای خوش آن سر که در و نشاء سودای هست … داغ اشوبی از و بر دل شیدای هست
نیکبخت آن دل اشفته که از وی داغ … بر گلستان غمش چشم تماشای هست
مژده ای خار ره عشق که این شیفته را … طرف دامانی اگر نیست کف پای هست
اجل اینک بسر م تاخته جان مطلبید … نا امیدش نکنم گر ز تو ایمای هست
عشق بی جلوه حسنی نکشد ناز وجود … یوسفی هست بهر جا که زلیخای هست
رغبتی باش اگر خاک صنم زا بسجود … سجده بر جبهه که ناصیه فرسای هست
شه ط مکتوب همین صفحه سیه کردن … شوخی خط شیرین انشای هست
همت آنست که در پای اجل زار … جان سپارا نکو نکویی که مسیحای هست

ولہ

میتوان برد ز دل زنگ خماری طالب
صاف می گر نبود دردی مینای هست

ایضاً

مغز کاود گل باغی که مراست … دل جوز ده چراغی که مراست
پنجه در پنجه الماس کند … آتشین مرهم داغی که مراست
راست مغز دل بلبل کاود … ناخن نغمه زاغی که مرا

یاد از

یاد شجر کند ش بالا … این تنگ ظرف ایاغی که مراست
بر گل عارض مرهم نشگفت … نرگس دیده داغی که مراست
گی کشم نازنسیم هیهات … بی دماغانه دماغی که مراست

ولہ

هیچ دلجوی طالب نکنم
آه ازین طبع و سراغی که مراست

ایضاً

تا داغ دوست چهره طراز جبین ماست … شخص سجود چهره طراز جبین ماست
خورشید حسن چهره گشود ای سحاب شرم … رشح خوی که شبنم گل از جبین ماست
گنجینه جواهر گنجینه سینه اش … آیینه که محرم راز جبین ماست
هر جا گل شکفتی بر شاخ طره ات … بند کلاه گوشه ناز جبین ماست

ولہ

ظلمت زدای ناصیه طالبت حیف
خاک صنم که آینه ساز جبین ماست

عیب لیت

منم که آب طرب شعله در مزاج منست … شوم چو تشنه تا تاثیر غم علاج منست
ز شوخی آنکه برنگ گل و نسیم بهار … همیشه نیش ز اکت زند مزاج منست
رسیده شادی تیش درون بمعراجی … که رشح آب خضر ریزه زجاج منست
من و تصور دیهیم خسروی هیهات … کلاه فقر مبارک مرا که تاج منست
مراست مرتبه در پایه که استغنا … نظر بهمت من کرده احتیاج منست

ولہ

غم کساد بازار کی خورم طالب
نفاست گهرم مایه رواج منست

ایضاً

آن زلف که جمع آمده یک چنگل باز است … گر باز کنی نسخه صد عمر دراز است
کامی نتوان یافت ره راست دران زلف … تا چشم کند کار نشیب است و فراز است
عشق آمده بشاطه غیرت شده من بعد … دست ستم ناز و گریبان نیاز است

گستاخ مگوییم که ان گوشهٔ چشم است   گوییم که آن شوخ که شاید نازست
یک چشم زدن مست نگاهش مگذار   با شوخی چشم تو شب فتنه دراز است
زنهار که بی گریه بسوزی مگذارم   شور انه مژگان نمک سوزه که از است
رو واکه مشام شو دبوی حقیقت   زین مشک که در نافهٔ آهوی مجاز است
ای عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود   بگذار که صید حرم زلف ایاز است

وله
طالب گل می دیده طراز لف ساقی
زارزوی چو بلبل همگی نغمه طراز است
ایضا

عشق برقی شده اینک بهوس حکمت   شعلهٔ شمشیر علم کرده بحبس در حکمت
شوخ شد جذبهٔ هوای چمن دوست که باز   مرغ دل باد برد دیوار قفس در حکمت
وه که هر شاهد گل گر چمن ناز تو خاست   دست عطر کشش بگریبان هوس در حکمت
نمک چاشنی از لعل تو نایافته شهد   دل این طوطی قدسی بمگس در حکمت

وله
سایه طالب شخص وی از شومی شعر
پیش در صلح چو رو کرده بپس در حکمت
ایضا

مستم اینک قص هر موبرتنم مستانه ایست   ترک تازه چاک بر پیراهنم مستانه است
از چمن آشفته می آیم تماشایی که باز   کلفروشیهای جیب و دامنم مستانه است
نرگس یارم گواهم اینکه بر اوش نگاه   تیغ مخموری حمایل کردنم مستانه است
میتراود می ز لحن تاک زبانم در دهان   رقص این گل کرده شاخ سوسنم مستانه است
روح مجنونم برون سر از خمار آباد الست   جوشش وحشی آهوان پیرامنم مستانه است
در نشاط آشفته مغزم در صبحت خوش دماغ   نغمه مخمورانه اما شیونم مستانه است

وله
طالب آتش زبانم ساغر معنی نگیفت
زین سبب شور ترانه خوانم مستانه است
ایضا

ایوان

ایوان رفیعی که بچرخش سر و کار است   چون خلوت عیسی همه خورشید نگار است
ایوان نتوان گفت که با سایه سلطان   سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است
خورشید سخا ملکش سلطان که بقصد چشم   بر خاک درش از ادب ناصیه بار است
ایوان وی از سطح زمین تا فلک سقف   تا لوان صور نسخهٔ دیبای بهار است
بر صفحهٔ دیوار رفیعش که سرا است   چون خاطر مانی چمن نقش نگار است
در اوج مقرنس بنوا بار قمریست   آهوی مصور بکه نشیر شکار است
از رقت طاقش گل و صنعی شگفتم   کو بید دم آیا طرف ابروی یار است

وله
نقشی نتوان یافت در و جز که کتابه اش
رشح قلم طالب اندیشه نگار است
ایضا

در دیده نگاهم بتو الحق نمکین است   روی نظرم با تو و چشمم بزمین است
ارزو زن دل دیده گشایم برخ او   در و نغمه ارباب حیا رسم چنین است
جوییم گشاده همه کار از گره تا ز   کان گوشهٔ ابروی تر اگوشه نشین است
زلف تو بدامان صبا بر چمن افشانده   ان عطر که در پیرهن نافهٔ چین است
یک عمر اجل تشنهٔ جانی شوان گشت   تسلیم نمایم اگر دوست بدین است
از بیم تو جان جمله بکنج لب تسلیم   جمع آمده موقوف بیک چین جبین است

وله
طالب نمک لعل تو انباشته در طبع
زارزوی چو گفتار تو شورش نمکین است
ایضا

یک شیشه چو دل در بر آهت نگرفت   یک دیده در آغوش نگاهت نگرفت
این همه شوخی که ترا در سر هر موست   گل گوشهٔ دامان کلاهت نگرفت
یارب چه غیوری که چو من شوخ نیازی   یکره بتصور سر راهت نگرفت
که زخش دای بدل شیفته می تاز   مهلت کسی دست نگاهت نگرفت

همچون دل طالب که همه عصمت است / فیض نظر از چشم حیایت نگرفت

ایضاً

یک لحظه نیست کین مژه طوفان طراز نیست / وین دل چو شمع طعمه سوز و گداز نیست
بی گریه عطر جیب صبای شوم چو خاک / زان از ترشح مژه‌ام احتراز نیست
بنما بملک خاطر ما فتنه دوستان / یک گل زمین که تشنه صد ترکتاز نیست
گنجایش مراتب شان تمیز من / در تنگنای حوصله امتیاز نیست

وله

طالب تب حقیقت حسن ز تب آیت
اما بذوق شاهد شوخ مجاز نیست

ایضاً

تا خیالی بدل از نرگس یار افشان نیست / هر مشام بدلم غنچه نرگس دان نیست
نوح کو غرق عرق شو که درین قلزم چشم / زورق هر نگهی ها مزد طوفانی نیست
تا دلم دیده نشین گشته بدستور بتان / نشتر هر مژه‌ام در بغل شریانی نیست
بس که بر دل زده‌ام ناخن الماس خیال / پیکرش را بن هر موی خیابانی نیست
ابا این قوم نپوشیده بهر کس کرم / بر منش منت حق نگهی پنهانی نیست

وله

طالب ار پهنه دگو بید دل الطفش مخراش
عاقبت حاشیه رنج تر از خامی نیست

ایضاً

عاشقان را بجز از یار خشی نیست / می زدن آیین نه و گل گل شکفتن نیست
ما صف مشکل پسند از چشم اعتبار / کوهی بجز کوه هر اندوه سفتن نیست
تا بود پهلو طلب خاری بدست اضطرار / همچو گل بر بستر آرام خفتن نیست
لخت دل نهارم از مژگان مروت استین / کز رخ وقتش جبین کلیرک رفتن نیست
می زند هر ذره دستانی ز مهر افتاب / غالبا از محبت راز نهفتن رسم نیست
رخ متاب از شاهدی شرم دار از نوبهار / در چنین موسم طلاق عیش گفتن نیست

غنچه چون بال و پر افشاند که در گلزار ما / غنچه منقار بلبل را شکفتن رسم نیست

وله

نوش و ز اغراق کن طالب که در دیوان عشق
حشو گفتن طرز نی هذیان شگفتن طرز نیست

ایضاً

اگر چه تیغ اجل یکه فراوان گشت / خدنگ ناز تو هر دم هزار چندان گشت
بخاک رقص کنان میروم که غمزه دوست / اگرچه کشت مرا لیک چو صبح خندان گشت
ز دور غم فزون ز دو چشم خطر کردم / ز بس که وصل توام زنده کرد و هجران کشت
چمن ز توحه پیاسا که حشر زد که نیست / بهار زنده کند هر که از زمستان گشت
شهید زهر نیم کان سپهر خضر لباس / مرا بتیغ تو بیغ آب حیوان کشت
بحرف تلخ زبان از پی فسردن مهر / مساز رنجه که آتش بزهر نتوان کشت
بصحن کعبه مرا کشته عشق در عهدی / که یک نتوان شمع در شبستان کشت

ایضاً

بجواب گشته فلک عاجز چو طالب را
کانش انکه کمر رستم بمیدان گشت

شعله تیغ تو دیدم چو شبنم در بر ریخت / مغز در مغز مرا چون عود در مجمر بسوخت
تا شدم در گلشن عشق تو خاک نیش نشین / چون نکشت را از آتش اجزای خاکستر بسوخت
اشک گرمم چون زناموس رخت حیران گشت / راز داران صدف را اب در گوهر بسوخت
جست برقی از سحاب عشق تا آگه شدم / بر زمینم خرمن و بر آسمان اختر بسوخت
رخت خواب از پیکر ما گر نباشد عیب نیست / پهلوی ما داغ بار سینه بستر بسوخت
آتشین دستی چو موسی ساقی بزم ناز / کز خیال دست بوس او لب ساغر بسوخت
دود خاشاکم ز گفت دامان بگیرد کی نه داد / گرچه عشقم هر زمان در آتش دیگر بسوخت

وله

زان چلیپا زد رقم بر صفحه طالب نظم خویش
کز سواد نکته کفرش خط مسطر بسوخت

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت / آذر و تیغ بتدبیر هلاکش برداشت
قصهٔ حسن چو پیراهن یوسف بدرید / عشق طرح دل یعقوب ز خاکش برداشت
نیم کشم کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم / شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت
رحم بر طفل سرشکم چو یتیمان نکنید / که بعمر زندی خود مادر خاکش برداشت
باغ چون فصل خزان نوگل خار تو دید / بدعا دست حنا بسته تاکش برداشت
گوهری بود دل افتاده ز چشم ناگاه / خم شد آن طرهٔ مشکین و ز خاکش برداشت

ولـه
طالب آغاز فغان کرد بهمانا غم دوست
قفل خاموشی از لب زمزمه تا کش برداشت
ایضاً

دعا براه تو از نالگان تیر بخت / که کام او شد از دل یکنگر فلکست
بگوش کرده که منزل نشین چه دیده / برسم مردم آبی باسم مرکست
ببوس مصحف و بر طاق نه که مرد آزار / قسم بقبضهٔ شمشیر با چو نمکست
به پنبه گوشه چه نسبت زخم عاشق را / چرا که نسبت تیکنش با نمکست

ولـه
بدوش بار گرانست جامه طالب را
کفن بباید که یک پیرهن سبکتر است
ایضاً

هر قطره عرق که حجاب از رخ تو ریخت / آلوده آتش بمی گلاب از رخ تو ریخت
نازم بآتشین نگه خود که بارها / چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت
خوی بس که بر عذار تو رنگین شد گشت / پنداشت دیده ام که شراب از رخ تو ریخت
نسبت نگر که چون گل خورشید گم گشت / از روی اتحاد گلاب از رخ تو ریخت

ولـه
طالب گلاب پیرهن خود ساختش
خوی قطره که وقت شتاب از رخ تو ریخت
ایضاً

پیرهن بکشا که از بوی تو صبا را قسمتیست / وز صبا هم مغز را آشوب ما را قسمتیست

آستین پر دست خون ما میفشان شرم دار / کز ملاقات کف رنگ حنا را قسمتیست
در تن ما خاکیان از آتش سودا تب است / استخوانها را نصیبی مغز ما را قسمتیست
قسمتی از توتیای گرد اسیران تراست / همچنان از خاک پایت توتیا را قسمتیست
عرض چندین مدعا کردیم می‌پنداشتیم / کز اجابت ناله را بخشش دعا را قسمتیست
بعد کشتن ای غم اجزای وجود ما نسوز / رحم کن کز استخوان ما هما را قسمتیست

ولـه
مهر کن طالب لب زنهار کز خونریز ما
آن بلورین پنجه را آزار ما را قسمتیست
ایضاً

جان ابر [illegible]

بر زخم غیر با نمک لعلت آشناست / کز با لب تو ام شکر آبی بود که جاست
چون مشک تازه خون منت جوش میزند / در ناف آهوی حرم زلف کان صباست
نا قابل وصال چه باد ستم نمایم / خطا که بر ستم ستم و بر جفا جفاست
یک رمز و یک ادا چو و گرشاید انتها / در هر کرشمه کز تو رآوو کرشمه‌هاست
گنج وصال قفل و پرش را کلید حست / اما نهفته در بن دندان اژدهاست
نور نظر بسوی تو آهسته میرود / بیچاره را ز خون جگر پای در حناست

ولـه
طالب دم مطایبه چرخت حریف نیست
شیرین سخن که شوخ طبیعت فند بلاست
ایضاً

رخت از عرق گل آمیز تراست / لبت از بوسه شکرآمیز تراست
پشت شمشیر نگاهی که تراست / از دم تیغ اجل تیزتر است
امتحان شد زخم گیسوی خود / چین آن طرهٔ دلاویزتر است
نمکین تعبیه داری بلب / کز شکر هم شکرآمیزتر است
تشنه قلم اشارت فرمای / بهر آن غمزه که خونریزتر است
کرنا لایش طاهر زوی / مشرب از تو به پرهیزتر است

وله ایضاً

کوی عشق آب و هوایش طالب
از دو باغ تو جنون خیز تر است

حسن تو نظر کرده صاحب نظر است
ارباب نظر را همگی چشم بر است

دل بر سر هم ریخته در کوی تو تا عرش
این کعبه نگر کار که شیشه گر است

هر حلقه زنجیر سر زلف تو چشمیست
کان چشم بروی تو بحسرت نگر است

داری پر و بال ملکی سدره نشین شو
پرواز نظر خاصه بی بال و پر است

می نوشش که طغیان بهارست درین فصل
جبریل بسکر دهیش از طلل کر است

بر بیخبری زن که چراغ حرم غیب
افروخته از شمع دل بیخبر است

امروز چراغی هنر افروخته الحق
در انجمن قبله صاحب هنر است

یعنی گهر تاج شرف خان جوانبخت
کش سایه رفعت بسر تاجور است

آن جوهر شمشیر شجاعت که بپیشش
مانند نمک در جگر بی جگر است

با مرتبه در تیمیت ز لطفش
هر جا که یکی کودکی از بی پدر است

رایش بدل مهر کز نیند فلک آری
بر محمل ادبار دو خورشید گر است

وله ایضاً

طالب گهر مدح و ثنا خاصه او ساز
کین در نه باندازه گوش دگر است

حال دلم به لب رفته زمانه روشنست
بر عاقلان حقیقت دیوانه روشنست

امشب که بزم تیره هم و چراغ بست
از کرم شب فروز مرا خانه روشنست

روشن ز آه ماست شبستان آفتاب
زین روشنی بجرم و بیگانه روشنست

آیا برق می برایم نهاز نک غم ز دود
هر جا دلیست چون دل پیمانه روشنست

در بزم شمع شایبه از فروغ نیست
مجلس ز شعله پر پروانه روشنست

افسانه اجل مژه ام گرم خواب ساخت
بر همدمان نتیجه افسانه روشنست

بازلف

بازلف تست روشن حال دلم تمام
زانسان که حال زلف تو بر شانه روشنست

نسبت بیار تیره دل میکند درست
هر دانه اشک ما که چو دردانه روشنست

وله ایضاً

طالب بگریه کوش که دلهای سنگشان
دایم ز فیض گریه مستانه روشنست

هر شیشه را که در دل ما ز زلف او گذشت
تخم تسلی گشت یا یکسر از هر سو گذشت

سرمه بی دنباله کش بر نرگس و دنباله دار
گوشه چشم سیاه از گوش ابرو گذشت

بس که هر خار ره او داشت تیری در کمان
مه زره پوشیده از نزدیکی آن کو گذشت

هر کرا انگشت بر بادام چشم ما رسید
رنگ عنابش ز ساعد بلکه از بازو گذشت

رحم کن سودای ما بیچارگان بر هم مزن
میتوان آخر بکجانی از سر یکمو گذشت

باشد از پهلوی او ممکن گذار بلبلان
شعله را کی پنبه بتواند ز پهلو گذشت

جوی زهری گر لب این تشنه گردد شعله ناک
باد نتواند بتمکین از لب این جو گذشت

بخیه از زخم دل بگشود تا آگه شدم
همنشین را آب شمشیر از سر زانو گذشت

در خور نظم تو طالب نقد جان افشانده است
کار تحسین از ادای گوشه ابرو گذشت

وله ایضاً

پیچید فواره مشک از شگاف خامه ات
تا چه باد عنبرین بر ناف این آهو گذشت

پیشتو زین خسته دلان با یقدم یک قدم است
وان قدم نیز بحسرت شده طی و عدم است

تا بحسن سر زلف تو رسد دست نگاه
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستم است

زلف بر صفحه نسرین رخ آشفته مساز
تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است

ناله رعد که همدوش فغان دل ماست
مار زیر است که در ساحت ما بار بم است

دیده پوشی و نگاه تو نگاه دل سنگ
پشت شمشیر ترا نشاه شمشیر دم است

تا نگویم که درین عهد نشان نیست ز حسن
حسن بسیار ولی حسن گلو سوز کم است

بعد نظم

از تسیلی سر پنجه پیزاری ماست | اینکه در چشم بتان سکه روی درم است
دست ارباب جنون نیست بمصحف گستاخ | ببر زلف تو این شیفتگان را قسمت است
میتوان زد رقمی خواه بجنون خواه بنیل | صفحه کاهی رخساره ما خوش قلمست
عشق را سر به بالین من آید بعجب | که طبیبیست که مشهور بمسیحادمست

وله ایضاً

تیغ طعن نکشد بر سخنم کس طالب
اهوی نطق مرا احرمت صید حرمست

عیرت لب شاهراه جنون ها دی منست | از دوستای عشق تو این وادی منست
از هر رگم یکی علم شعله شد بپای | تا غمزه که بر سر فصادی منست
مرغ نگه بدانه دل صید میکنم | بی دام و ین نهایت صیادی منست
اکه نیم که چیست غمم را سبب ولی | دانم که یاد غم سبب شادی منست
دستم زقتل عام نماند گهی تنافت | با آنکه روز اول جلادی منست
دل را بمین تربیتم پایه شد بلند | شاگرد من کنون بصد استادی منست
ای غافل از خرابی ما شکوه تا بکی | ویرانی تو خوشتر از استادی منست
در کار بیستون دلم حیله سعی باد | مژگان من که تیشه فرهادی منست
هر جا بتظلمی رسد از ناصح بگوش | مهر شش لب بنهید که فریادی منست
سه دم چو لاله نیست مرا داغ بندگی | هر برگ سبز من خط آزادی منست

وله ایضاً

طالب زبس عروس غم آورده ام بعقد
تا حشر هر شبی شب دامادی منست

بیم باز بیکار نشسته است | تبسم غریب دیار لبست
من از خال خود آگهم ای طبیب | تباشیر مرهم علاج تبست
بزیر رخ شوخ چشم مرا | بهشتی ز رخت یا غبغب است

عروس عمت اینکه با خاطرم | زبان در دهانت ز لب لبست
بگوششش تو آن شد هم آغوش کام | طلب خضر سر چشمه مطلبست
گل مشربت کم کند رنگ و بوی | گرت سیر در گلشن مشربست
همه دیو خیزد زند سر ای | پری در غذ بنجایه شربست
زباد رخت چشم بیخواب را | گل صبح در آستین شبست
نپخشد در وشمع خورشید او | شب بخت با عنبرین کوکبست
مرعش درساغ ماعرب | چو مو برکف و استخوان لب لبست

وله ایضاً

نه بر علم نازم چو طالب نه شعر
بهمین شیوه ام وسعت مشربست

بچشمت کان دکان فتنه سازیست | نگه با غمزه در شمشیر بازیست
بشکر موشگافیهای تیغت | لب هر موی در دستان طرازیست
بمن در صید گاه قدرت و عجز | فلک را گاه کبکی گاه بازیست
عجب دارم بدین بخت زمین گیر | که چون آهم قرین سر فرازیست
زلعب مهره سیمابی اشک | ندارم چون فلک بر حقه بازیست
بعهد چشم آلایش نصیبم | عجب گر دامن عصمت نمازیست
کف خاکم هوا گر دیده از درد | هنوز م اه در امن که ارزیست
با من ایاد دل در عهد آن چشم | سوار فتنه مست ترکتازیست
بگو تا حی زنم فال شب هجر | که این زلف سیه عیش درازیست

وله ایضاً

بتن هر موی طالب را سیه پوش
بمرگ نکته دان دهر غازیست

تلخابه غم نوشش که آبی به از این نیست | در ساغر لذت مرا بی به از این نیست

لخت جگر است این نمکش سوده الماس / بهر مزه باده کبابی به ازین نیست
از دفتر سودای من آشوب دل آموز / در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست
بوی شره می آید ازین قطره خوناب / بر چهره افغان که گلابی به ازین نیست
از مرگ سخن میکند دهان دل مشتاق / بگشا در افسانه که خوابی به ازین نیست
این شعله که نام دگرش خنجر یار است / گر خضر نبخشد دم آبی به ازین نیست
کم نام جهانیم همین بس لقب ما / با طایفه هیچ خطابی به ازین نیست
یک گوشه تبسم نمک آلوده صد ناز / در کار دو عالم کن که ثوابی به ازین نیست

وله ایضاً

طالب رخ افروخته از شعله دل را / برقع ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

بی تو بزم شراب بی نمکست / نمک خورد و خواب بی نمکست
بی شکر خنده تو ام بمذاق / بیضه آفتاب بی نمکست
بی تو بر عکس خواهشم می ناب / نمکین و کباب بی نمکست
نمکینست سرکشی نمکین / همچنان کاحتساب بی نمکست
نیم مستان ملاحتی دارند / لیک مست خراب بی نمکست
شوخ طبعان رند را بمذاق / دست بخت حجاب بی نمکست
خامشی نیست خالی از نمکی / لیک وقت جواب بی نمکست
دست رس تا بود بشعله دل / کف بخی خضاب بی نمکست
هر نظر پیکشان لطف ترا / گرمی آفتاب بی نمکست
نمکینست می پرستی لیک / جز بعهد شباب بی نمکست
هم ز شاهد کناره بیمزه است / هم ز می اجتناب بی نمکست
همه خوش کن که در صحیفه عشق / رقم انتخاب بی نمکست

بی تکلف شب فراق تو مرا / نمکینست و خواب بی نمکست
بزم رنگین کن از جواهر علم / مجلس بی کتاب بی نمکست

وله ایضاً

نبض سیماب نیستی طالب / بی سبب اضطراب بی نمکست

سیر چمن وبال دل داغ داغ ماست / بوی بهار تشنه بجوش دماغ ماست
هر باغ را شگفتگی طبع بلبلیست / پژمردگی گلیست که مخصوص باغ ماست
از حسن توبه بر سر نازیم با صبوح / وقت نیاز پیش ما با ایاغ ماست
ما قمری این سوخته استاد نغمه ایم / بلبل بخنده واسطه شاگرد زاغ ماست
گو برگ لاله دفتر دعوی بانگ شوی / داغی که هر بهار شود تازه داغ ماست
ما بزم هم نه ایم شنیدیم از چه رو / پیکانکی میانه نوزد چراغ ماست

وله ایضاً

طالب تدرو شوق از او گشاده بال / ما در سراغ غم نه که غم در سراغ ماست

تا رود انقدر که در دست گلیست / گر بسنجی خونبهای بلبلست
وصل در طالع پس از چندین فراق / عاشقان را زانسوی دریا پلست
انکه زهر شوخ شد ارو صباست / عقرب زلفت و مار کاکلست
بارخ و زلفت سامانی بهشت / دامن گل آستینی سنبلست
طالب آیین ترنم تازه ساخت / چون نشاند عندلیب املست
کیست ممد جوش گلستان خاطری / کش صریر خامه بانگ بلبلست

وله ایضاً

انکه از جوشش هر ادراک او / هفت مینای فلک در غلغلست

نه همین چشم قطره زای گریست / میتوانم فرق تا بپای گریست

جان الهی [illegible]

های هایم بگوش دل چو رسید   هم دران زلف مشک‌سای گریست
هر که دید استخوان سوخته‌ام   بر سیه‌بختی همای گریست
بستو گرد ون زهفت پرده چشم   بر من محنت‌آزمای گریست
دید چون چشم کار جگرم   چشم سوزن بهای‌های گریست
چشمه آب شد هر چشم   که بران سایه خدای گریست

وله / ایضاً

دید گریان بباغ طالب را
نرگس از چشم سرمه‌سای گریست

بر روی بالشم همه شب کار نالش است   پروا ز خواب من ببر ناز بالش است
دارد در آستین مژه‌ام گریه که با   این چشم نا غنوده مهیای نالش است
با شیشه سنگ بر سر صلح آمد و هنوز   با ما غنیم بخت بکین در سگالش است
صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم   گر چشم نیم مست تو راضی بمالش است

وله / ایضاً

مردم خراب نعره چنان دلپسند
طالب اسیر سلسله موی نالش است

بهار آمد که گردد جسم و جان مست   شود دل مست چون بلبل زبان مست
بهار آمد که از بوی گل و می   زمین بیهوش گردد آسمان مست
چرا مستانه می غلطد بهر سوی   بجد دل نیست گر آب روان مست
از آن پیمانه کامد اولین دور   ز کم ظرفی شدم از بوی آن مست
نشد تغییر در کیفیتم هیچ   همان مستم همان مستم همان مست
زمانی نیست کز گلبانگ شوقم   نیفتد بلبلی از آشیان مست
چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف   چرا طالب نباشم جاودان مست
شوم فارغ ز پرسش گر ملایک   بآن عالم برندم جاودان مست

چو می در گردش آرد ساقی ما   کند کونین را در یک زمان مست
زمان مستی بلبل بهار است   تو چون طالب شدی فصل خزان مست

ایضاً له

بجانم حسرت جانان فتادست   سپندم آتش بجان فتادست
نه تنها دست گر افسوس قلم   بران لب سایه دندان فتادست
ز خون گر پیرهن پوشد عجب نیست   دلم را کار با مژگان فتادست
سخن را قیمتی گر نیست سهلست   گهر در عهد ما ارزان فتادست
ندارد چاره از تحریک آن زلف   صبا را دست مشک‌افشان فتادست
بیا زار رخت از کین چشم   دلم را مبلغ نقصان فتادست
ترا تا گشته کاکل باد پیمای   سر صد زلف از سامان فتادست
گهر یاقوت گشته یار ای لب   ز خون غنچه رنگ پان فتادست
میان خط لبش زنبور شهد نیست   که در هنگامه موران فتادست
نشد مجروح دل در چین آن زلف   همانا شانه را دندان فتادست
همای کنده از کاشانه جند   همانا [illegible] فتادست
ز موی چرب تراز دود عنبر   نگاهم [illegible] فتادست

وله / ایضاً

میفشان اشک طالب این گل تر
ز چشم بلبل ایران فتادست

ز آب می آتش تبش بنشست   خوی برخ همچو کوکبش بنشست
جوشش صفرای چند روزه خمار   بدو جام لبالبش بنشست
دل بیاسود از فغان کو بی   در جگر نیش عقربش بنشست
از غبار بلند پرواز زم   گرد بر نعل مرکبش بنشست

از خجالت عرق فشان رخ ماست　گر عطارد به مرکبش بنشست
عرق شکرین چو گاه سخن　بر لب نوشش از شرابش نشست
مگس خال از بنا گوششش　کرد پرواز و بر لبش بنشست

و له ایضاً

طالب امشب ز اوج ناله فتاد
جوش طوفان به بارشش بنشست

ای شاخ گل که چشم بهار از تو روشن است　هر تیره بخت را شب تار از تو روشن است
یارب چه شعله‌ای تو که در بزم روزگار　نور از تو کوه را به تجلی و نار از تو روشن است
گر شمع بزم تیره بود باش گو برست　ما را همین که شمع مزار از تو روشن است
تا خاک پای خود به چمن رفشانده　چشم صبا که داشت غبار از تو روشن است
بی بزم را همین ز تو باشد فروغ و بس　ای ماه پاره شهر و دیار از تو روشن است
یکذره از فروغ رخت بی نصیب نیست　این انجمن میان و کنار از تو روشن است

و له ایضاً

طالب چراغ بزم ترا کم نگشته نور
امسال نیز بزم چو پار از تو روشن است

عمر چو دزدان در اراز و قرار است　گاه به برق و گهی به باد سوار است
برگ عدم ساز کن دلا که در این عهد　عمر طبیعی نصیب برق و شرار است
روی تو و آفتاب را بیان در　تفرقه شمع بزم و شمع مزار است
جنبش خلخال چو میکشدم گوش　کوره را با بهشت قرب جوار است

و له ایضاً

تلخ ظاهر مبین که موعظه طالب
ز نیر نمود است لیک نوش گوار است

در جهانی زاده‌ام کانجا زشادی نام نیست　قاصد آن عیش را سوی دلی پیغام نیست
هوشدار ای مرغ آزادی که در صحرای عشق　دانه کو را نباشد ریشه در دام نیست

میوه دل سایه پرورد است زو غافل مباش　مینماید خام در چشم تو اما خام نیست
همچو آن ماهی که در آتش فتد تا که ز آب　میطپم در خاک انساعت که می در جام نیست
باده لب را ای لب گوشی بگو بد بگر　نیست را در عهد آن مژگان زبان در کام نیست
چون دهیم از روغن بادام رطب دماغ　کاندرین کشور ز رنشم چشم او بادام نیست
آن هلال عنبرین کز چاشت بنماید طلوع　روزه دیدار یکشب احتیاج شام نیست

و له ایضاً

نظم رنگ آمیز طالب را خرد چون دید گفت
نقشبند این سخن بی نشاه الهام نیست

ای برده ز میدان قسم گوی صباحت　در گردن کلکرک تو ناموس ملاحت
در مشهد کوی تو ز بس کشته و زخمی　جراح کفن دوزد و خیاط جراحت
از پستی طالع نشود روزی دستم　هر چند زمین سای بود دامن راحت

و له ایضاً

چوگان خرد داشت بکف طالب از روی
بربود ز میدان سخن گوی فصاحت

هر گل ز سموم دل ما شعله داغیست　هر رگ ز دود جگر ما پر زاغیست
ما شیشه می مهر نجاتیم نمائیم　مهر دهن شیشه ما پنبه داغیست
گر زلف تو بوئیم نه بی قوت روحیست　مشتاق جنونیم غرض آشوب دماغیست
دل در شب زلف تو چه گم کرده که از داغ　بر کف چراغی بکف و گرم سراغیست
باد و دو چراغ ار بودم گوشه چشمی　عیبم مکنی زلف تو هم دود چراغیست
هر چند که سیریم ز تماشای گل و باغ　ای غم مرو از دل بنشین گوشه باغیست

و له ایضاً

طالب بچمن رو که پی دفع خمارت
هر لاله شبنم زده لبریز ایاغیست
این دل نشیمنش شره اشکبار کیست　وین شمع نیم مرده و بال مزار کیست

پهلو بعرش میزند از همت بلند / این گرد بر فلک شده یارب غبار کیست
آهوی کعبه میکندش گرد سر طواف / این صید نیم کشته ندانم شکار کیست
آن غمزه در تغافل و بی زخم خنده روی / گوید بصد زبان فصیحم که کار کیست

[illegible]
طالب باغ انجمن از بوی دود کیست
این برگ لاله لخت دل داغدار کیست

بکوشش مژده غم بهترین نوید منست / رخ نشانه ناخن هلال عید منست
مرید عشقم و از بس این مقام رفیع / خرد که پیر جهانی بود مرید منست
بدست خامشیم ناله در گلو مشکن / که قفل در دم و فریاد من کلید منست
کمر بخدمت من بسته ذره تا خورشید / نیم حسین و جهان سر به سر یزید منست
اگر بقیمت یکموی من دو کون دهی / مدار چشم رضا کین بها خرید منست
دری که نور بستن نکرده چون فیض در / براه وعده او دیده امید منست
ازان بخون فلک خاک من شرف دارد / که من شهید تو پر حرم و او شهید منست
زمانه را شب بی ماه و روز بی خورشید / دل سیاه من و دیده سفید منست

[illegible]
چو باغ دهر یکی کهنه گلشنم طالب
بهار تازه من معنی جدید منست

چو باغ د

بید لا زا دل بجان چسپیده است / جان بلبل بوستان چسپیده است
همچو که بر کهربا در کوی او / چهره ها بر آستان چسپیده است
العطش مغعت بر لب تشنگان / یا زبان شان بر دهان چسپیده است
عاشقان را گر نه سنگ طبع دوست / از چه رو بر استخوان چسپیده است
مو بمو چسپید گهر زان زلف یار / رفته بر موی میان چسپیده است
…اش بسته جو ذرا بر نقاب / ماهتابی بر کتان چسپیده است

ارصفا

از صفا عکسش … از آینه / رفته بر آینه و ان چسپیده است
کوکب طالب زمین … / فطرتش بر آسمان چسپیده است

ایضاً
خامه شیرین سلاکش اندام
این زبان بر آن زبان چسپیده است

کو بیدلی که از ستمت سینه چاک نیست / یا زنده که در غم زویت هلاک نیست
رسم بده بتیغ که سرمست عشق را / غیر از خدا و حجه زکس بیم و باک نیست
زاهد چه سان ناز کند کز سرشک ما / یک قبضه خاک در همه آفاق پاک نیست
چشم ستاره نقبلک حسرت شام هجر / کز دود آتشین نفسم سرمه ناک نیست
شمشاد گو بسوز بحسرت که بر ما / بیزار آن نهالست که از چوب تاک نیست
زلفت غبار کوچه دل میکند بلی / مارست و مار را خورشی غیر خاک نیست

ایضاً
طالب چه مظهری تو که در بزم قدسیان
تسبیح شان بغیر و حوبی فداک نیست

دلیل صومعه دیدم سری براهش نیست / گدای میکده هم چشم در کلاهش نیست
ندیده که مثل میزند بجود سحاب / ندیده ریزش مژگان بکاهش نیست
فدای گردش چشم و تیغه بازوام / که هیچ دشنه لب تیز نگاهش نیست
درون سینه ز افسردگی دلیست مرا / که نیم شعله اثر در بساط آهش نیست
طراوت چمن اتحاد را نازم / که امتیاز میان گل و گیاهش نیست
مرا دلیست که چون آب خضر در ظلمات / امید صبحدمی با شب سیاهش نیست
وجود سایه نداریم نیست در همه دهر / که سایه دیوار ما پناهش نیست

بهیچ ترکش غم نیست تیر از آن
که نقطه دل طالب چو الله کاهش نیست

دور از آن بزم چگویم که چه بر من بگذشت
آنچه از برق به هنگامه خرمن بگذشت

راه چون کرد حریفانه بهار از چمنم
[illegible] من و هنگام شکفتن بگذشت

خانه چشم مرا شمع ز رخسار تو بود
رفتی و قافله نور ز روزن بگذشت

عمر ابنای زمان جمله به معنی بادست
عمر من دود که در گوشه گلخن بگذشت

ایضاً — وله

طالب از چاک گریبان چه خبر می‌پرسی
دل شب بود که از سرحد دامن بگذشت

از شکر دوست حوصله‌ام تا زبان پرست
دل هم پرست لیک چگویم چه سان پرست

خالی نیم که هست وجود خلا محال
مغزم اگرچه نیست ز خون استخوان پرست

دل نی ترنج آبله‌دار است در برم
وین طرفه کین ترنج من از [illegible] پرست

گر لاغرم به جسم چه شد فربهم به روح
پیراهنم ز تن تهی اما ز جان پرست

هان ای صف ملائکه پهلو تهی کنید
اینجا که بازوی نفسم از کمان پرست

جمعیت خلا و ملا گر بود محال
پس چون دلم ز صبر تهی و ز فغان پرست

زایل نشد ملال با فراط دریغ
صد شیشه گشت خالی و دل همچنان پرست

هر استخوان که هست بود پر ز مغز لیک
این استخوان خشک من از استخوان پرست

ایضاً — وله

طالب چه بلبلی که ز گلبانگ تازه‌ات
ایران پر و دکن پر و هندوستان پرست

نه با گلم نه به سنبل هوای پیوندست
دلم به گوشه تنهایی آرزومندست

عنان چاره به تاب ای رفیق کاندر عشق
گران رکاب ترا از محبت خردمندست

بهار گلشن دل از طراوت زخم است
که هر طرف لب صد زخم در شکر خندست

شکنجه دل بیچارگان مروت نیست
مکن ترا به سر زلف خویش سوگندست

به طفل مغز خود نیست التفاتم لیک
نمی‌توانمش افکندن چه چاره فرزندست

رحس عهد چه لالی مرا آشنا

ز حسن عهد چه لالی رگ آشنا شده‌ایم
ارادت تو به یک تار موی در بندست

درین جهان دل خرسند کیمیای که
بود به سینه عنقا دلی که خرسندست

ترا بدل نتوان یافت در جهان که گلاب
نه کار آب کند گرچه آب مانندست

ایضاً — وله

هزار چشمه روان از دلست طالب را
دلش بکوه سیه دامان کوه الوندست

در باغ عشق هم گل و هم خس غنیمت است
از هر چه بوی او شنود کس غنیمت است

هر میوه چون به کام رسد گیرد اعتبار
جز میوه وصال که نارس غنیمت است

هر چند شام غم گسلد رشته حیات
چون در شمار عمر بود پس غنیمت است

از خاک برگرفته مرا استیاز دوست
این لطف خاص با من ناکس غنیمت است

مهمان یکدو روزه این بزم عشرتیم
غافل مشو که صحبت ما بس غنیمت است

از فیض عدل شاه جهانگیر خواب امن
درویش را به بستر اطلس غنیمت است

ایضاً — وله

طالب ز خاک عبادت این قبله برمتاب
محراب ابروان مقوس غنیمت است

نطق بگشاید مرا هر جا که گویا آتش است
موسی‌ام قسمت زبانم را سخن با آتش است

شهری از کاغذ بنا کن بهر ما ادراک آن
هر کجا بینی که پایین آب و بالا آتش است

قطره اشکم که تنها در دل یاقوت ازوست
می‌نماید آب در چشم تو اما آتش است

باد دامن نسیم با گلم از رحم اختلاط
آب یاقوتم همه آمیزشم با آتش است

طبع نازک مشربم دایم بیک منوال نیست
هر چه امروزم بچشم آبست فردا آتش است

قلزم عشقت که موج شعله دارد ای رفیق
کشتی از یاقوت سازان کن که دریا آتش است

ایضاً — وله

طالب از گلزار آتش چیده گلها چون خلیل
لیک در هجران یاران جمله گلها آتش است

عرب

ای مشک وظیفه خوار مویت   ای نافه خزینه دار بویت
هر چند گلی برنگ و بو لیک   آتش شده بگرد خویت
در کعبه دویده گر زنی تیغ   آن کیست که آورد برویت
اهوی حرم نگنجد از قدر   در سلسله سگان کویت
یا رب تو چه قبله که فرسود   پای مژه ام بجستجویت
آن دل که بزد نباله الماس   پختن نتواند آرزویت
چون مرغ حرم که کعبه بیند   پرواز کند نظر بسویت
از بیم تو میرکه خصم دارت   بیرون ندهد نم از سبویت

طالب دل طاعت از تو شاد
نازم بنماز بی وضویت

ایضاً

آرام تو رفتار به رخ چمن اموخت   تمکین تو شوخی بغزالختن اموخت
علمی که بمکتب لب اموخته بهلت   آن علم شریعت که در انجمن اموخت
رنگین چو گل از می شبستان شد و شمع   از شعله رخسار تو افروختن اموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن   پروانه ز من شمع ز من گل ز من اموخت
طوطی بزمین بوس من از باغچه دامن   با مهر زبان آمد و طرز سخن اموخت
لطف تو و قهر تو معبد و خلیل اند   کین ساختن کعبه و آن سوختن اموخت

طالب هوس غربت و اندازه سفر داشت
اموخت
سودای تو اش نکته حب الوطن

ایضاً

کلکان ناله ام چون دو شش کشت   بتن پیراهن گردون ازو گشت
رخ گاهی بصحن باغ بردم   اناز بوستان هم رنگ به گشت
دماغ ارزد چون گرم گردید   هوس بر جان داغها داغ به گشت

کردیس

ابجی منتک قطعه

که این مهر از من پرتو افگند   که هر مویم بشمعی رشته گشت
چو لوح سیم صافی جبهه بودم   جبینم دید زلفی پرگره گشت
لب از گفتن چنان بستم که گویی   دهان بر چهره زخمی بود به گشت

نسیم عافیت بشنود طالب
ولم هر چند گرد شهر و دشت

ایضاً

زندگان عشق او را تن یکی و جان صد است   نیم دل در سینه اما دیده حیران صد است
ای که بیمار دلی بشکن قدم در کوی دوست   کاندران دار الشفا یک درد را درمان صد است
مرگ رهزن گر نباشد جز آن ای دل کوست   بارها سنجیده ام مردن یکی هجران صد است
صد فشان از دل برآشیدم نبایحی چون کنم   تیر بی سوفار مژگان ترا پیکان صد است
مایه صد بحر درد دل دارم از خونابه تلخ   یک تنورست این دل گرم و در وی طوفان صد است
صد شکن در زلف او آماده و یکدل مرا است   چون کنم ای دوستان یوسف یکی زندان صد است
تیز ندمیوج از قدم فرسودگان صحرای عشق   یک بیابانست در هر گوشه سرگردان صد است

غم بروی غم نشیند در دل طالب مدام
کلبه ویران او را هر طرف مهمان صد است

ایضاً

فقر را برگ و ساز مختصرست   ناز هیچ و نیاز مختصرست
شوق باشد عبادت سالک   سفری را نماز مختصرست
دهر محمود راست زرکش   گرچه لعل ایاز مختصرست
تحفه مجلس تو دل کم بود   جان فشانده ویم ره مختصر
مدت وصل بجور رشته عمر   گرچه باشد دراز مختصرست
عیش خواهی ره حقیقت پوی   ذوق سیر مجاز مختصرست
برگ سنبلیست اسمان بمعنی   مفلسان را اثاث مختصرست

کلک طالب مبین تو ادریاب / ظاهر اهل راز مختصر است

وله رباعیه

تن تیره هو دستگاه با او وسیع
زین چه نقصان که ساز مختصر است

نه زابرو زملالش چین است / چین زابرو دمک تمکین است
ای دل از غمزه دلدار مرنج / تیغ را زخم زدن آیین است
همکم آن لب از تلخی کام / باورم نیست که جان شیرین است
بختم از خواب جبا دایدا / که سرم را هوس بالین است
مژه تا نایب کلکت مرا / صفحه چون دفتر گل رنگین است
کام ما نیست سزاوار حصول / یاد دعا را اثر نفرین است

ایضا وله

نیست یک مصرع طالب بی ذوق
چه ثبتش ز در تحسین است

خاک ره بر سرم از تاج خوشاینده تر است / پستیم پیش تو ز معراج خوشاینده تر است
از غنی رسم کرم نیست خوشاینده ولی / همت از مردم محتاج خوشاینده تر است
سینه نتوان هدف ناوک او کرد ولی / لوح دل ساختن اماج خوشاینده تر است
هست تعمیر رو بوم خوشاینده ولی / دادن خانه بتاراج خوشاینده تر است

وله رباعیه

ننگ ارسال خراج از ره معنی طالب
پیش ما از طلب باج خوشاینده تر است

سرم نشیمن سوداست تا هوس باقیست / دلم خزانه غمهاست تا نفس باقیست
ز شوق روی تو در خاک سبز شد چشمم / هنوز قوت پرواز این مگس باقیست
معاشران همه رفتند جست و جو مکنید / کزین گروه سفر کرده هیچکس باقیست
دلم نماند و فغان ماند یادگار دلم / جرس بباد شد و ناله جرس باقیست

متاع اهل محبت ندیده روی رواج / هنوز گرمی بازار بوالهوس باقیست

ایضا وله

گذشت عافیت ما ز رنج دل طالب
بساط گل همه بر باد رفت و خس باقیست

شرمم نگذارد که گویم من که فرهاد کیست / ورنه میگفتم میان ما و تو استاد کیست
چند ای بیمار دل گویی رگ جانم که زد / در دیار حسن جز مژگان او فصاد کیست
تو نهالش را الف دالت در تعظیم ناز / شاد کام دهر کاینست پس ناشاد کیست
خلق را در حسرت زخمی بخاک و خون نشاند / نازمی بارد ز دست و تیغش این جلاد کیست
میسوزد هر دم نسیم انتظارم بر مشام / چشم بر راه گلی دارد که از یاد کیست
دیده نازک ساز و انگه در من زار بنگر / تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست
گر من استعداد دارم تربیت گواهی فلک / ور نیم ارشاد استعدادان صاحب استعداد کیست
همچو طفلی گر بنو اشت مگس گیرد بدست / طایران عرش را میگیرد این صیاد کیست

ایضا وله

تازه بدنامند اگر شاکنان ملک عشق
غیر طالب در جهان رسوای مادرزاد کیست

گر بساط غم فرو چینم دل ناشاد کیست / ور دم از محنت زنم مجنون که و فرهاد کیست
بکر عشرت بی نصیب از جفت می‌آید بچشم / کس نمیداند عروس عیش را داماد کیست
گوشه دل رنجه دیوار گلشن نمی بین / گر گروه بلبلان خامش که و فریاد کیست
هر که امروز دم از آموزگاری میزند / چون حریفان جمله شاگردند پس استاد کیست
پرنیان ما پلاس آید بچشم روزگار / دهر اگر پیشانیت ناپیدای مادرزاد
عندلیبان لحظه گویا زبانی خامشند / جز دل عاشق با جنون فغان معتاد کیست
خاطر نامحرمانم مهر بر لب میزند / ورنه میگفتم درین دیر خراب آباد کیست
بار صد گردن با پای ز دوش تن فکند / نذر دستش توسه دارم بگو جلاد کیست

ایضا وله
چند گویی نیست طالب مستعد تربیت
مستعد گر نیست طالب صاحب استعداد

در مکیدن طفل تدبیرم ز نقصان نیست / لیک چون سازم که در پستان فیض شیر نیست
عجز می بارد ز بازوی شحنگان عشق را / دست در دامنگیرشان هرگز گریبانگیر نیست
ورنه از عیش با موی سفید عاشقان / شهد را در ملک ما آمیزش با شیر نیست
گو رفیق شوق رو در جستجو در راه طلب / کام بر تیر زن که ما را قوت شمشیر نیست
عقل گر مستی کند بیهوش داروی ز عشق / رو به تاغش زن که اینجا شیر را زنجیر نیست
با چنین سنگ طینتی گر نه پای تمام آهوییم / شکر کین آهوی آهوگیر آهوگیر نیست

ایضا وله
غازیان عشق را طالب ز اسباب نبرد
جز کمان بی زه و جز ترکش بی تیر نیست

داییم که در یوزه‌ی فضل شفیع است / اما چه توان کرد عجب فصل ربیع است
نومید ز رحمت نشوم با همه عصیان / کین دست که کارد به دامان شفیع است
ساعد چه نماییم که از تاب تب عشق / هر تار ز پیراهن ما نبض سریع است
گنجینه چو با رمزه در دیده موریم / با کلبه‌ی ما گور عجب باغ وسیع است

شنیعست

ایضا وله
پستیم چو طالب ز ره مرتبه اما
با اوج سخن پستی ما قدر رفیع است

دارم دلی بیک نگه تیزش احتیاج / چشمی بیک تبسم گلریزش احتیاج
ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند / بیماریی که نیست بپرهیزش احتیاج
جز رود باید سرشک انفعالی دوست / گلگون چو یافت نیست بشبدیزش احتیاج
مستیم ببوی دوست شرابم مده که نیست / مرغ چمن بساغر لبریزش احتیاج
بس بود نقش خامه شاپور عشق را / شیرین بنوک چهره پرویزش احتیاج

بی نیش غمزه میچکدم خون دل ز ریش / گلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج

ایضا وله
تا دیده چاشنی لب طالب ز شهد نطق
بنود ببوسه شکر آمیزش احتیاج

رسید زاتش می چهره چون گلستان سرخ / بخون مهر و وفا دست سرخ و دامان سرخ
ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش / بخون خویش کنم پنجه چون مرجان سرخ
خوی جبین منش گونه بعارض داد / وگرنه روی خجالت نبود چندان سرخ
حنای عیدی ما نیست غیر ازین که کنیم / بخون دیده سر انگشتهای مژگان سرخ
فغان که آتش دل اوفتاده نماند بجای / که تیر غمزه او را کنیم پیکان سرخ
نماند در تن گل سرخ تو چندان خون / کزان شود دم منقار عندلیبان سرخ
بخون دل زده‌ام غوطه تا بگردن و خلق / کمان برند که دارم زه گریبان سرخ

ایضا وله
شکفته باد گلستان معنی طالب
که زینت است روی سخن گستران ازان

کهی که چشم تو آرایش خمار کند / کنار جیب نگه را کرشمه زار کند
تمام جوشش گل و موج لاله ایم ای اشک / ترشحی که گلستان ما بهار کند
نمک فشان دل باغبان بختیست / که زیب دامن و جیب گل از هزار کند
کرشمه تا زند نیشتر فشان از نی / کمان مبر که نگاهی دلی فگار کند
همیشه ناخن کنکاش خلد بسینه باز / کسی که در حرم عجز ما شکار کند
بعجز دل برو ازره که مرد این میدان / غزای تیغ بانگشت زینهار کند

ایضا وله
خمار مستی طالب ز بی شرابیهاست
وگرنه کیست که هشیاری اختیار کند

کو جنون تا چاک در کار گریبانها کند / خیل سرها را تهی خاطر ز سامانها کند

اول ازخو بابه جان لذت دلها
وانکه از افشرده دل نیز بما بنهند

نازم ان تیغ که چون برکف بندی تیغ ستم
لذت زخمش تراوش از لب جاها

دلی

عندلیبان بفصل گل همه نغمه بر بلبل زنند
کر صبا خاک مراعطر گلستانها کنند

نبض عاشق مضطرب حالت ای دل عشق
جای سیماب غم درکام شریانها کند

لذت سوز جراحت باد بر دوش حلال
انکه زخم خویش را وقف نمکدانها کند

ایضاً

رد

چشم دل اطلب از خون بحنین بانع مبا بش
واگذار ش تا همی احیای طوفانها کند

دم که زمزمه بلبلان بپا ساید
ترنمی بنمایم که جان بپا ساید

خیال ان مژه چون نیشتر فشان گردد
جگر زکاوشش تو کسان بپا ساید

نصیب نیست که مرغ نگاه بی تابان
دمی بزاویه آشیان بپا ساید

هجوم جاذبه اشتیاق دل نگذاشت
که تیر غمزه او در کمان بپا ساید

ایضاً

رد

بروزگار غم اسوده شد دل طالب
چو عندلیب که فصل خزان بپا ساید

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد
بمشام شهدا رایحه جان برسد

تشنه لب جان بسپاریم وگلو تر نکنیم
لب ما گر بلب چشمه حیوان برسد

وقت آنست که دل جلوه کند برمژگان
از جگر شعله داغی بگریبان برسد

عالم از زنده تهی گشت کنون امیدست
که دگر نوبت تیغت بشهیدان برسد

ایضاً

رد

شب در ارزشکن مژه در ایمی طالب
تا دم نالۀ مرغان سحرخوان برسد

چو شیشه قدش با نازکی همدوشش می آید
دل نازک نهالان چمن در جوش می آید

بتی دارم که در ایام کفر افشانی زلفش
ز مسجد نغمهای یا صنم در گوش می آید

بستوری

بستوری شو ای ذره نومید از وصال خور
که این شاهد نقاب چهره در آغوش می آید

چنان خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن
که بی خواهش لباس جلوه اش بر دوش می آید

ایضاً

رد

چنان اوش کم طالب چراغ کوکب خود را
که در جیب مهر و مه رود خاموش می آید

فغان که رشته آهم به پیچ و تاب افتاد
نفس بسینه شوقم در اضطراب افتاد

عرق فشان گل رویی که در برابر بود
که کاش بکنم زبر گلاب افتاد

کدام زهره جبین در گذشت از نظرم
که بجر دیده ام از موج افتاب افتاد

ملول شد نفسش در نگارخانه زین
زبس که بوسه عنانگیران رکاب افتاد

نگه ز چشم تو تا سوی بیدلان آمد
هزار جای بسی مست در شراب افتاد

حرب

ایضاً

رد

بهوش را زخود از دلستان خود طالب
کنون تو از نظرت پرده حجاب افتاد

بوقت خنده اش از زهر شور برخیزد
بگاه جلوه اش از خاک نور برخیزد

چنین که با غمش آسوده خفته ام در خاک
عجب که سبزه ام از خاک گور برخیزد

بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد
ز هر بن مژه طوفان نور برخیزد

شهید خنجر بیداد عشق در بر خاک
چنان نخفته که از آواز صور برخیزد

ایضاً

رد

نماند وقت تعظیم دوست طالب را
مگر بقامت ای زدور برخیزد

بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند
چشم بد دور که خوش عمر گذاری دارند

شور در شیردلان دو جهان می بینم
اهوان تو مگر عزم شکاری دارند

قدر وصل تو بگوییم چه کسان میدانند
بیدلانی که از این باده خماری دارند

عشق نوریست که در هر نظری جلوه گرست
ذره تا مهر ازین شعله شراری دارند

عاشقان از انه همین آبله بر پای دل ا ت / بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند
سر سرمایه فروشان محبت کردم / کز متاع دو جهان مشت غباری دارند

ایضاً — اهوان حرم قدس بکا یک طالب / وله
سر تسلیم بفتراک سواری دارند

ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد / دوست دارد ادب و دشمن لذت باشد
سایه بر تارک ارباب محبت فکنند / هر نهالی که بر آورده حسرت باشد
هر شرابی که درو تلخی دردی نبود / عقل را مستی آن نشأه بغفلت باشد
مرد را وقت فرود آمدن تیغ بفرق / چین فکندن بجبین ننگ شهادت باشد
بدرستی تیم از شیشه گردون ایمن / که اگر بشکنمش هم جراحت باشد

ایضاً — میتوان سوخت بیک ناله جهانی طالب / وله
لیک در مذهب ما تنک مروت باشد

ای خوش آن مستی که چون جام از هوای عم کشد / اشک ریزان خویش را در حلقه ماتم کشد
عشوه کو تا سودهای استخوانم را بذوق / چون جواهر سرمه در چشم همای غم کشد
غیرتی خواهم که بر گلزار گر زور آورد / انتقام نازکیهای گل از شبنم کشد
زخم را در ساعت از ذوق نگه آگه مساز / صبر کن تا چند روزی منت مرهم کشد
ساغر از دونان گرفتن کسر شان همت است / گر کسی جامی کشد باری ز دست جم کشد
خرقه زاهد نگردد پاک از نیل دریا / جیب پلش گر بآب کوثر و زمزم کشد

ایضاً — عیش طالب تلخ شد زان ناکه گر اسودگان / وله
نوش دارو بر لبش ریزند زود زهم کشد

غمهای ما بصحبت تو اکم نمیشود / از آب نغمه آتش ما کم نمیشود
این شکر چون کنیم که بر بید لان شوق / جور تو هیچ لطف خدا کم نمیشود

بکم

گر چشمه سنان اجل خشک لب افتد / یک جرعه زهر از آن شرها کم نمیشود
شد استخوان سوخته ام خاک و همچنان / از مشهد هجوم هما کم نمیشود
گو بیدلی دمی ز چمن کام خویش گیر / حسن بهار و فیض هوا کم نمیشود

ایضاً — طالب ز سوز عشق چه نقصان دل ترا / وله
یاقوت را ز شعله صفا کم نمیشود

خزان رسید و دلم نو بر بهار نکرد / گلی بخند بصد ذوق و در کنار نکرد
خزان رسید و شبی ناله جگر کاوم / بناخن اثری سینه فگار نکرد
گره بطرف چمن ماند غنچه ام بر شاخ / بخنده مرغ دل بلبلی شکار نکرد
نسیم از چمن عشق آستین نفشاند / که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد
دمی نرفت که طبع حریف آشوبم / دو تیغه با هوس خویش کارزار نکرد
نسیم دوستیش ریشه ام جان نزد / کسی که دوستی خویش آشکار نکرد
خراب باده بی رنگ و بوی عشق شوم / که مستی شاه او نو بر خمار نکرد
دلم ز غنچه تصور ذوق در دامن جنت / که خنده بر رخ نشاط بهار نکرد

ایضاً — ز بوی وصل خیان پشیمون شد طالب / وله
که درک چاشنی شیوه های یار نکرد

نو بهار است و گل از جیب هوا پیچو شد / دل بلبل ز شکن زلف صبا پیچو شد
نو بهار است بذوق لب ستان بهار / خون می در جگر میکدها پیچو شد
شوخی مایه علامت گر ز دل سنگ / صد گلستان اثر جلوه نما پیچو شد
جلوه پردگی زمزمه در معرا جیبست / گز لب غنچه تصویر نوا میچو شد
ره روا از ابجبین فضل گل بیز آمدست / اتشین آبله کز کف پا پیچو شد
فیض بر فیض فشاندست هوا تا جایی / گز پر و بال مگس پر هما پیچو شد

چنان ه

[illegible]

فیض بر فیض رفت تا ندرت هوا تا جای | گر پر و بال بکس فرحا میجوشد

ایضاً وله

طالب از سینه جان زنگ کدورت بردی
که بهارست و ز آینه صفا میجوشد

گلشن ز اشک ریزی ما در خزان فتاد | زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد

از هر ترنمی که نمودیم در بهار | تا بی برشته نفس بلبلان فتاد

در گریه نقش های که منظور گریه بود | گر هر ترشح مژه صد گلستان فتاد

ما سطر ما بن چو زخمه بتار فغان زدیم | صد عندلیب دل بکف از آشیان فتاد

چندین هزار زخم نکشود گریه شد | تا راه دل بدیده حسرت فشان فتاد

مهر زنش ز لب نطق رنجهاست | هر بلبلی که با دل ما همزبان فتاد

از اشک عندلیب بسوزد چه سان گلی | گر شبنمش بصفحه عارض نشان فتاد

دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین | چندین هزار طره گره بر زبان فتاد

ایضاً وله

طالب مسوز بیکر خود را که یار ما
چشم های عشق بر بن استخوان فتاد

کنون که نمونمودیم اضطرابی تازه میریزد | نسیم که میزد او داغم از شیرازه میریزد

لب عیشم بهر عمری نوایی میزند اما | زبانم شیوه نم هر دم هزار آوازه میریزد

دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسودیش | نمک میکوید و خمیازه بر خمیازه میریزد

عجب گر نقش بندیهای صبر ما درست آید | که عشق این طرح بی پرکاری اندازه

ایضاً وله

دل طالب اگر خون ترنم در زبان دارد
که دو بین عندلیب این زخمهای تازه میریزد

گاهی که دست قبضه شمشیر کین کند | چینهای زلف را همگی بر جبین زند

زهری که بسته کند ز نسامات غمزه اش | صد نیش جا بشنر بدل آنگبین زند

در بزم سینه ها شوان یافت جز دلم | پروانه که بر رخ شمع آستین زند

زیبق شود ترانه داود یم بگوش | آنجا که بلبلی نغمی دلنشین زند

ایضاً وله

طالب دمی که یار گشاید لب از نطق
خورشید و ذره بر بحش او تن زند

عشق ما کوکب عشاق هوس میکرد | شعله در گلشن این طایفه خس میکرد

درد را با دل طوطی نشان کاری نیست | این شکاری بی نخجیر مگس میکرد

یارب این ناقه نظر با قیه محمل کیست | که بیادش دل جبریل جرس میکرد

در صفت شتر بیان جلوه نما مهوش نیست | شیخ این طایفه بر گرد هوس میکرد

عشق ابلیل مستیست بگلش عم نام | که بیادش چمن قدس قفس میکرد

مانع ریزش این گریه نمیدانم چیست | که جگر بر مژه می آید و پس میکرد

ایضاً وله

عشق گر فرصت آهی نه بد طالب را
دو جهان سوخته برق هوس میکرد

گاهی که لبت چاشنی راز فروشد | آب و نمک سحر با عجاز فروشد

من کشته چشمی که دو عالم دل و دین را | هر دم بادایی خرد و باز فروشد

پر سوخته مرغی که رسد از چمن عشق | در جلوه بطاوس حرم ناز فروشد

هر نغمه عیشی که زند از دل ما جوش | شیون طلب زمزمه پرواز فروشد

فریاد که راه طلب مقصد ما نیست | از راه که انجام بآغاز فروشد

ایضاً وله

طالب دم ما با دو جهان ذوق جنونی
آوازه بمرغان خوش او از فروشد

خون تلخ ز لب دیده روان خواهم کرد | نیشهای مژه را زهر فشان خواهم کرد

لب دل را دمی از ناله تهی خواهم داشت | خفقان را نفس قفل زبان خواهم کرد

نیشترهای بلا در رگ جانم ننمود — بعد ازین کاوش شریان لب خندان
در بهارم گلی از گلشن عشرت نشکفت — عیش مستانه در ایام خزان خواهم
بلبل گلشن عشقم بهوای گل داغ — در فضای قفس دل طیران خواهم کرد
نوری از شمع طبیعت بجهان خواهم ریخت — خاک ظلمتکده را آینه دان خواهم کرد

ایضاً

طالب از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

نامه پرداختم گرد ابنش خون میچکد — زهرش از الفاظ و الماسش ز مضمون میچکد
ای سبکتاز آن خیل ناز او امین مباش — کین سپه را از نیش هر موشیبخون میچکد
بنده این نازنستانم که از یاقوتشان — خنده نازک میتراود خنده موزون میچکد
عمرها از سیب دوش کوهکن رفت و هنوز — اشک شیرین چون عرق بر بال گلگون میچکد
عشق چون گلگونه بر رخساره لیلی کشید — کو ببین چون ز دامان مجنون میچکد

ایضاً

طالب از رخسار مغز پرده بکشا کافتاب
میشود یکقطره خون و ز روی گردون میچکد

تا کی دلم بصدمه نیرنگ بشکند — یاران خجل شوند و مرا از رنگ بشکند
گو ناخنی که سینه دهد نغمه روان — گر زشک مطرب فلکی چنگ بشکند
تا یک شکن ز سنبل زلفت زند رقم — صد جای نوک خامه از رنگ بشکند
با سنگ دل بشیشه ما تاخت محتسب — غافل که باد شیشه ما سنگ بشکند

ایضاً

طالب ترنمی که دو کشورستان بنگ
در جان بلبلان خوش آهنگ بشکند

مشربم غنچه صفت چند لب عرفان خندد — لب گشوده ام و بعرفان ندیمان خندد
همت عیش مزن گر از ذوق بلاست — اینکه هر لحظه دلم بر ستمگرکان خندد

غمزه چون نیش عتابی بنگاه آلاید — هر طرف بر دل این شیفته شریان خندد
با پریشانی ما دور تمامیست اگر — غنچه گلشن ما نیز پریشان خندد
زهر خندی نتراود ز لب عشق مگر — گاه گاهی لب زخم شهیدان خندد
دیده در یوزه اشکی که ز من یارم دید — که گریبان تهی دستی دامان خندد

ایضاً

خنده زیر لبی خوش بود اما طالب
عارفی هست که جز قهقهه ریزان خندد

آنکه در راه تو دل بازد و دین افشاند — آستانت چو پر دام چین افشاند
چهره بگشای که بیمار تو گلهای امید — بمشام نفس باز پسین افشاند
سایه زلف تو بر هر کف خاکی که فتد — باد بر پیرهن نافه چین افشاند
عشق چون مهر تبسم زندم بر لب رحم — غمزه انگشتر الماس نگین افشاند
یارب از ذوق مصیبت دل اگه نشود — هر که گرد از رخ این خاک نشین افشاند
شرمگین خسته عشق تو در ایام مرض — عرق حمله اعضا ز جبین افشاند

ایضاً

نغمه بی نشه سوری نظر آرد طالب
لب او هر چه فشاند نمکین افشاند

سنبلش چون نکهت افشان بگل رو بشکند — رنگ بوی نافه را در ناف آهو بشکند
گر بصد لب تشنگی در خون طبیعم افسوس نیست — من که جامم از خیالی بر لب جو بشکند
چون بلیمو بشکنم صفرا اگر جوش آورد — وحشت صفرای طبعم رنگ لیمو بشکند
تا یکی باشی دل جبریل داری سوختم — زلف برهم زن حجابی لب جو بشکند
چهره پردازی که زلفت را شبیهی گر کند — در رمو و هر شکن صد خامه مو بشکند

ایضاً

زان دلی طالب بدست آورده باشش مدار
کعبه ویرانی پذیرد چون دل او بشکند

کوجنون تا بکشیم درهٔ بیابانی چند   تحفهٔ خاک وطنستم بکریبانی چند
دشنهٔ غمزهٔ بالای که اشوب دلم   ننشیند بجکر کاوی مژکانی چند
هر زمان نامه صد بال کبوتر کردم   بس که پیچم بخود از طرهٔ پیچانی چند
زخم کاوش طلبم سینه کشودای عیسی   بکریبانش بترس ساز نمکدانی چند

ایضاً وله

طالب از دیده و دل قفل ترشح بکشای
چه کره ساختهٔ بر جرهٔ طوفانی چند

دلی که در چمن اشک لاله کون کردد   امیدهاست که شاداب زخون کردد
زجوش اتش سودای دل بر امغزیست   که بوی عقل در و عطر جنون کردد
زشوخ نسبتی رنک کل برخساری   چو در چمن نکرم حسرتم فزون کردد
خراب نشاهٔ بزمی شوم که در دورش   پیاله چون قدح واژکون کردد

ایضاً وله

خراشش ناخن دردیست دل طالب
که هر دم از ارشش سینه ارغنون کردد

چون هوس بیهوش دارو در می افزون کند   ناف لیلی را بلورین ساغر مجنون کند
روی دستی میخ مشاطهٔ حسرت شمار   انکه بی کلکونه روی اشک را کلکون کند
نامهٔ حسرت برین نامحرمان مکشا مباد   جذب الماس نظرها غارت مضمون کند
اهم از دل تا فلک صد عمر طی کرد و هنوز   قدسیان چون طراشش بوی بوینده خون
سایه در اغوش ان نخلم که طبع نکته سنج   نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند
شوق اگر اینست این زود اکر جه بیتابیم   دیدهٔ دریای دل اسینه ماموین

ایضاً وله

مهر بر لب قفل بر مژکان زدن طالب چه سود
ان جکر پر خون نماید وین جنون افزون

خوش حال شهیدی که هلاکی کذرانند   یک عمر خضر در ته خاکی کذرانند
ان دل که بیاس خود از خویش بیجکند   زین دجله خون دامن پاکی کذرانند
ارایش عمر ابدای خضر کذاشت   ان لحظه که در سایه تاکی کذرانند (لحظه)
رحمت بران جان که ز تن دور نکردید   یک عمر بسیر کف خاکی کذرانند

ایضاً وله

طالب ز جکر مرهم الماس اورد
زین تحفهٔ زخم دل چاکی کذرانند

سمن کز فیض جامم خون شراب لعل کون کردد   بهر شریان که مضرابی رسانم ارغنون
نشان پای خود کم کرده ام در وادی حیرت   کشم دامان خضر تا بجو شیم رهنمون
نیفتد بر لبم رشحهٔ از بادهٔ پرتو   اگر همانه خورشید بجشنم سرنکون کردد
بهر جا پدلی کاود جکر با ناخن مژکان   کریبان نکاه حسرتم کرداب خون کردد
چه سان ورزد ربا یا سمین سیستان تنم   برود وش بتی کر سایهٔ جان نیلکون
چه ذوق از کاوش یک بیستون کاو اش   بدل پرداز و اشوب جنبه بیستون

ایضاً وله

همان اشوب سودا جوش کیرد از سرم طالب
اگر صد مغز عقلم پنبهٔ داغ جنون کردد

بیا که غنچه امید بخت خندان شد   فلک ز رشک لبهای خود پشیمان شد
زبس که سنبل زلفی چمن طرازی کرد   هوای کلشن بادام عندلیبان شد
زجوش خندهٔ سفید ابر کریه نالان شد   زموج نغمهٔ نسیم زناله پیچان شد
بتان زکوشهٔ دستار خویش کل چینند   کنون که سطح هوا نسخهٔ کلستان شد
زبکه شوخی کششی ز جلوهای حرم   بچشم کعبه روان جبل مغیلان شد
بیاد زمزمه در کوش دوزخ اشناهان   نکات موعظه خوان ترهات ستان

ایضاً وله

چه در نشیمن عزلت خزیدهٔ طالب
سری بر ار که عالم بکام یاران شد

فغان کز موج آهی کشتی بختم تباهی شد | متاع چند کردار ده بودم قوت ماهی
کشش کرد انقدر تا بجانب غم جانب ظلمت | که دل در زیر بار ناله‌ام غرق سیاهی
بحوشیدن جلوهای ایم غم شادمانی نبودم | فغان کان ذوق هم پامال عیش کامگاری
سلیمانی کلاه فقر تا خاصیتی دارد | که هر کس زیب تارک ساخت حکم پادشاهی
تبسم میتراود از لب امید پنداری | بشامستان نگاهم تحفه‌ای بر صبحگاهی شد
بپای آه دیرگیر از سرم سودای گرداندا | که طبع همتم دلگیر زین صاحب کلاهی

ایضا له

بپاس طالب از آزار بخت خویشتن گاه شب
گناه طالعت سند نیشن بیگناهی شد

مشکین رقم زلف تو دل کادم افتاد | کین طره آهم شکن اندر شکن افتاد
پیراهن امید که چاک اجل انگیخت | گرد امن و چیبم همه عطر کفن افتاد
بر آینه زد جلوه شیرین رقمی لیک | عکسش همه بر ناصیه کوهکن افتاد
در باغچه دیدهٔ ما لاله نشان کشت | از بس جگر آلوده نگه بر سمن افتاد
هر شاخ گلی کز چمن خاست | گستاخ تر از شعله بخاشاک من افتاد — زیاد که
من دشمن نطقم نشناسم که زبان جست | لختی ز دلم کاه فغان در دهن افتاد

ایضا له

طالب نگهم عزم لبی داشت که ناگاه
پای مژه لغزیده بچاه ذقن افتاد

بهار آمد کنون از غیش غم دیرینه میجوشد | گل شاداب مهر از خار زار کینه میجوشد
بهار آمد کنون بهر نثار شاهد و ساقی | گهر چون قطرهٔ خون از لب گنجینه میجوشد
بیاد اشک هر دم دیده از دیده میرو اید | بذوق داغ هر دم دستهٔ از سینه میجوشد
کنون کز مغزوی جوش بهار است پیدا | صباح شنبه از جیب شب آدینه میجوشد
نه کرم پیله‌ای تا کی در ابریشم نهان باشی | مجرد شو که ذوق از خرقهٔ پشمینه میجوشد

دل از دل میتراود تا نمود عکس رخساری | بجذب پرتو آیینه از آیینه میجوشد

ایضا له

مبین در دیده خورشید بنگر در دل طالب
که نور ظاهر و باطن ازین آیینه میجوشد

کسی شکنجه کش اضطراب دل باشد | که نا چشیده خفقانش نفس گسل باشد
نقاب سینه را فکن ز روی دل عشقت | که نور آینه پنهان بزیر گل باشد
مکن بشست جدا ر دیم بدل گستاخ | بهل که دوزه ز خورشید منفعل باشد
ببزم من که جهت همنشین نطق مباد | زبان آنکه نه از دودمان دل باشد
خیال بحث گر برزد ز مبحثی که در او | ستیزه مانع آشوب مستدل باشد
بدور جلوهٔ تیغ تو گر شبی خورشید | سری بجیب کشد خون او بحل باشد

ایضا له

بدیده راه طلب طی نمود و ترک دست
که طالب از ره ترک ادب خجل باشد

چو غمزه تو بقصد جفا برون آید | اجل بماتم اهل وفا برون آید
لبم بعشق سنجد ترانه اظهار | ولی ز اشک سر این مدعا برون
بهر کجا اشک سینه پوش شستهٔ دیده | لباس سرخ دلی کز غزا برون آید
شکایت تو اگر سر به شود آهی | عجب که از دل مجروح ما برون آید

ایضا له

خیال چشم تو در سینه بود طالب را
از آن ز دل نفس سرمه سا برون آید

نشکفد طبع مشامی عطر گردانی چه سود | دامن آغوش نکشاید گل افشانی چه سود
سفره گستردی غذای روح چندین رنگ رنگ | میهمانت ممتلی ز نکته مهمانی چه سود
عشوه حل کرده باید بر لب این قوم ریخت | ای عروسان معانی نازنینانی چه سود
جذب نکهت را پکسو نه با غم خاطر | عرض خط سنبلی و زلف ریحانی چه

خاطر این جمع پر جمعیت با آشفتگی   ای سر زلف سخن چندین پریشانی چه

و له ایضاً

طالب این دون همتان زانشاء انصاف نیست
هر زمان بیهوده اظهار سخندانی چه سود

مغز

شام غم کاشوب سودای تو در افشار شد   تو بیاد آن جوز راجیب و دامن زار شد
عطر زگلش فشاندی شعله ریحان دود گشت   نار زگلشن دمیدی گل نسیم آزار شد
پیش این تیرنگاه از غمزه پیکانی گذاشت   خنجر خونین که در عهد تو پیکان دار شد
زان تبسم زهر نوشان ستم را در مزاج   بیچو دیبهای هلاهل نشاء جدوار شد
گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت   غمزه را اطراف او خار سر دیوار شد
گردنم را این حمایل بسیجه زنار بود   کز لباس شیخ بیرون آمد و زنار شد
داغ شور آید که دوش از نانک نوبتها   نغمهای زیبقی ار گوش استغفار شد
تیر غم زاد و ولی هر گز نشان پر نماند   زخم پیکان او هم زخمی سوفار شد

و له ایضاً

طالب از دریا کشیها لحظه نازیست
هوشمندی مست گشت و بیخودی هشیار شد

منم که دود دلم شعله پوش می آید   بلم ز صبح تبسم فروش می آید
بلاک تشنگیم ور نه بر لب از مژگان   هزار قطره دریا بدوش می آید
کو میزند رقم گریه گرد در و دیوار   صریر خامه مژگان بگوش می آید
سراب گشته سراب چشمه سار حیات   که خضر با لب تبخاله جوش می آید
فغان که مرهم کافور در جراحتها   برهنه میرود و شعله پوش می آید
چه نسبت است ندانم مرا بجامه فقر   که بی کشاکش دستم بدوش می آید

و له ایضاً

ز جوش نکته زبانیست کلک طالب را
که شخص ناطقه با او خموش می آید

گل زاهی

بافسون حسد گرم شده ام ارشاد تماشا   چه باک ار جوهر جود سلب استعداد
بخوش طره واری سنبل از دامان کهسار   که در آشفتگی بخت منش امداد تماشا
نظر نازک شود گر دیده مشکل پسند گل را   بساط او فرش قابل ایجاد تماشا
نسیم نکهت دبستان از گلشن من   که گلگون تار زیبی برمشهد فرهاد تماشا
بهر مو قید صد زنجیر دارم بهشت پای گو   که سرو و سوسنم در چشم دل آزاد تماشا

و له ایضاً

زهی صوفیان بنا بیت مجموعه طالب
بشرطی کان بحیثیت نسخه ایجاد تماشا

برغبت آنکه دایم سر بزانوی الم دارد   گرا و دنیای عیشش بالش شیود چه غم دارد
بچشم کم مبین ای خواجه در چشم تهی دستم   که این مفلس هزاران گنج در زیر قدم دارد
از آن با قیمت پر گردون تر از شاهی گرگ اشکرا   هنوز از گریه ام پیراهن چرخ رشید نم دارد
چو زلف او سری با عرض سامان پریشانی   دل شوریده زهر ساب پریشانی چه کم
رقم مشکین فشاند کلک راقم غالیا مو   ز چین زلف او پیچیده بر نوک قلم دارد

و له ایضاً

یا قوت قدح ساقی بکن خون در دل طالب
که او بر کف سفالی غیرت صد جام جم دارد

سفر گزیدم و رقص صداع خواهم کرد   حیات او تر ایکی وداع خواهم کرد
ز ابتدا او وداعت خجل شدم اکنون   اجازتی که وداع و وداع خواهم کرد
نظر گشا بتو خواهم نهان شد از نظر   چنین قضا سفری اختراع خواهم کرد
بهر قدم رخش و خار وادی حرمان   کنایهای وفا استماع خواهم کرد
جنون هجر تو در سر دو تیغه در کارم   بفوج فوج ملایک نزاع خواهم کرد

و له ایضاً

مگو بجرم سفر باز گشت کن طالب
که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

بافسون

حاشا که در بساط ولی درد خو بود   ذوقی که نیم غنچه تبسم ازو بود
زلف بتان عرصه گه کشمکش بحث ما   اشفته بینی از همه تار و مو بود
ای انکه جذب نشترم از سینه میکشی   کر نیش غمزه ایست بسمل تا ازو بود
میخانه طرف باد و دل مست اشتیاق   کالوده ترشح جام و سبو بود
آخر چه همت است که با موج صد محیط   چشم لبی بیکده دهان اب جو بود
شوق آشنای جاده نه کام ذوق ماست   زهری که نارسیده بلب در گلو بود
نی داغ یک نگه ز تو نی زخم نیم ناز   خود گو مرا میان شهیدان چه رو بود

ایضاً   وله

طالب من و ترا که کف گلچین بداده اند
پرواز مرغ جرأت ما یاد بو بود

طرز جویان که روش نامه بشیرازه کشند   نقد جان در قدم یک رقم تازه کشند
نغمه سنجان خیال از خم زلف سخنم   حلقه در گوش دل شعبده آواز کشند
نور نشاه مستی بکند اهل حساب   که حکیمانه می ناب بانداز کشند

ایضاً   وله

می کشی قسمت زاهد بنود اند عقل
که در ان بزم همین طایفه خمیازه کشند

آنم که مهر و مه ز چراغم فسرده اند   صبح از تبسم گل و باغم فسرده اند
مستان ذوق گریه با اشک ارغوانی   کز تیره های ایده و داغم فسرده اند
خون اثر که زینت منقار بلبل است   از ناخن ترنم زاغم فسرده اند
انگیز نیم رنجه فیضم بهر نیست   گو بر بدست شعله دماغم فسرده اند

ایضاً   وله

طالب غنیمت است که خورشید ریز ماست
این قطره ها که نذر ایاغم فشانده اند

طراز دو چاک بر دامان جان درد   شگاف ارد بجیب استخوان درد





برون ز اقلیم این جان غم اندوز   نبیند خویشتن را شادمان درد
محبت نام کیستی الحیطیت   گران تا سینه درمان میان درد
ز دیرین محرمان گفتی که برجاست   فلان زخم و فلان داغ و فلان درد
مرا دل تنگ در آغوش دردیست   که بو سد خون در دامان خاک ان درد
دوای خضر و درمان مسیحا   بمنت شان نمی ارزد همان درد

ایضاً   وله

بجوش در سیهای گردون که بنهاد
خدنگ آه طالب در کمان درد

خیال چین دل ما طرح بر جبین زنند   کسی که مهر تو اموخت مشق کین زنند
هلال واری از ان سینه جلوه داده زیاد   که تا بحشر دم از رگ یاسمین زنند
ونیب چاشنی از عام ساز و ال نوش   بسهو هم مگسی لاف انگبین زنند
صعود مرتبه عشق از هبوط نیست   کسی که او بفلک برده بر زمین زنند
شکرف پاکی خرمن آفت انگیز است   وگرنه برق بسامان خوشه چین زنند
زیاد عیش دل آن باده چین نه جبین   که بهیچ تنگ قبای بر آستین زنند

ایضاً   وله

ز اهل نطق بگو کیست در جهان طالب
که چون کلام تو خوانند آفرین زنند

انجا که دلم عرض تب و تاب نماید   آتش عرق انگیز تر از آب نماید
آشوب تحیر ز دو پیش تا آید آرام   گر مضطربم عشق بسیماب نماید
می خور ز کف عشق که مدهوش جدایی   پشت مژه بر هم زدنی خواب نماید
طرح شده غم ز رو نشده کین صفایی   مشتی که هر آیه سیراب نماید

ایضاً   وله

کو رغبت بغض بکف آرانکه چو طالب
خود را همه جا ساخته بی آب

در گوش دلم طنطنهٔ کوس نگنجد — جز نغمهٔ ناخن زن ناقوس نگنجد
تربت بکشا فم زبهم سودن دستی — در حوصلهٔ مرگ بس افسوس نگنجد
این نزبکه عشرت ارباب امید است — این پیش حدیث آل نابوس نگنجد
زاهد بجز ابیات قدم رنجه نهفتی — رستم که بمشربکده سالوس نگنجد
یک نشه تری کیفیت رنگی دلم — اورد فرصد شهپر طاوس نگنجد
شمع از شرف نسبت دی نو بالید — زانگونه که در جامهٔ فانوس نگنجد
زینگونه که از وصف دهانی شده لبریز — پیمست که در ظرف لبم بوس نگنجد

ایضاً — طالب نشه دار شوق لب شاه جهانگیر — دل
کر باده بجام جم و کاوس نگنجد

خوبرویان همه نو بلبل کلزار خودند — همه مشتاق نسیم گل دیدار خودند
نشاه مرحمت و لطف برون کرده ز سر — همه خونریز تر از طرهٔ دستار خودند
بدل از زدن ما دست بدارند ز جور — هستی ما عدم انگاشته در کار خودند
ترشانند ز افسانهٔ ما کام سماع — لب کوش هوس تشنهٔ گفتار خودند
بکشا دیده وحدت که نبینی کاینان — نه دراز ازدن ما بلکه در آزار خودند

ایضاً — گرم بازاری ما طالب این طایفه است — دل
گرچه این طایفه در گرمی بازار خودند

حواس جمعان تا کی مشوشم بینند — ز آب گوهر دل غرق آتشم بینند
عذار حادثه را زلف عنبرین تارم — چه نقض نیکه حریفان مشوشم بینند
تمام عمر چو ابه خارکش بودم — چه شکر اگر دو سه روزی قدح کشم
خار طرشد اگر عمر امان دوزین پس — چو شخص نشاه بمی در کشم بینند
لب چو باده جوشان تمام در دام نیک — اگر دلم بشکافند سرخوشم بینند

برزبن زبان کلک اشعرم طالب — به انکه در خم این رخش ابرشم بینند

والیضاً له

احباب دل چون گره کینه گشایند — اغوش قدح بر می در سینه گشایند
رسمیست قدیم انکه حریفان بسر شب — قفل در می در شب آدینه گشایند
خوبان چه عجب گر بتماشای دل خویش — بر چهرهٔ هم آینهٔ سینه گشایند
کردم در دل باز بران عارض پرنور — زانگونه که آینه بر آینه گشایند

ایضاً — طالب اندیشه کشود و گهر افشانند — دل
اهل سخن اینسان در گنجینه گشایند

درد اکه هم ستاره داغم سرشته اند — سوزنده همچو شمع و چراغم سرشته اند
ربطی بآب می بود این خاک اگر — روز ازل ز درد ایاغم سرشته اند
در کسوت دخان منکر پیکرم که من — عطرم لی دنیب دماغم سرشته اند
تا رتس شیح خویم از چهره نکسلد — شبنم فشان تر از گل باغم سرشته
الوان ترانه بلبل قدسم ولی چه سود — زینسان سیه ستاره چو زاغم
پوسم فروغ کوکب خود دور نه از ازل — روشن ستاره تر ز چراغم سرشته اند

ایضاً — طالب ز کنج کاوی طبعم گزیر نیست — دل
گویی ز آب و خاک سراغم سرشته اند

شیخ چون روی عبادت بزمین میساید — سر زعمامه برین عرش برین میساید
موی بر زیر بغل ریش کی بکذشته ز پشت — تار تار ریش بر ناف سرین میساید
پایش از مرتبه بر منبر افلاک هنوز — گوشه دامن ریشش بزمین میساید
طالب اینک زاده بر کوچه سر و بطن — تک خنده بریشش نکنی میساید
غفر تیست که عمامه اش افکنده بخاک — یا بران منبر سواک نشین میساید

لب لعلت که یکو ناب لب لم کم دارد — صد شکر زار در آغوش تبسم دارد
یکدم اندیشه ارباب وفا فارغ نیست — نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد
هر زمان میرسد از چاشنی آلماسی — جگر از پهلوی آن غمزه تنعم دارد
زین که خاک در شان افسر دل ساخته عشق — منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
چشم آشوب دل پاره طوفانیست — کر نسیم وزد این بحر تلاطم دارد
طالب از زخم وفا میرسد آن شوخ که باز
صد ستم چو رنجش آک ترحم دارد

وله ایضا

تا کیم از وره نقاب رخ مشرب باشد — من دهان بسته و پیمانه لبالب باشد
بهر تسکین دل تشنگی آن یزداب — همگی دیده روزم پره شب باشد
خون طاعت خوره و نور نظر مشرب باشد — حیف نبود که کسی امت مذهب باشد
سعی را به که زنم سنک نه آب ربانی — چند سیر طلبم المنوی مطلب باشد
مانده ام در خم وحشتکده افلاک اسیر — همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد
شعله حل کرده پی رفع صداعم طالب
خوش ادا است همانا که مجرب باشد

وله ایضا

جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود — چه احتیاج جگر خوردنت نکو نشود
براه دل نشوم همعنان غم رستم — که تا کهان سبب کسر شان او نشود
کر نسیم چمن همره آورد ورنی — مشام ذوق تسلی بجذب بو نشود
چه سان ترانه زدل جوشدم بعهد نشاط — که در مصیبتم انگیزهای مو نشود
چنان به تشنه لبی مایلم که کرایم — ز جوی تیغ تو آرند در کلو نشود
باین تهور و این ظرف کاشکی طالب
بمرگ اهل دلت مردن آرزو نشود

وله ایضا

رخت ناموس کلها برده کرنا تو رسید آن — اشارت کونه کاینه دار اندر درون
مصیبت خانه کرد غیرت کلزار چون طالب
بیت می پرستی زلف یار اندر درون

وله ایضا

درد کو تا حشری بر سر درمان آرد — ناله را از اثر ناله با فغان آرد
تا ان جزو مانع نقصان جنون باشم — لشکر چاک شبیخون بگریبان آرد
بردم نام و ندانم که کدامم آرد — دگر عاشق عجز نیست که نسیان آرد
شوق نظاره رخسار تو از پرده دل — اشک را رقص کنان بر سر مژگان آرد
هر نسیمی که وزد از سر زلف سحرم — عطری از انجمن مشام غریبان آرد
منم آن کعبه رو خسته که در و طلبم — اشک خون بر سر هر خار مغیلان آرد
جلوه طفل خیالت بدل از غایت مهر — یاد در چشم مرا شیر به پستان آرد
داغم از محرمی شانه که هر دم کستاخ — پنجه در پنجه آن زلف پریشان آرد
جذب شوقت که هر دم ضمم مصر را — از غم موی کشان تا در زندان آرد
کو جنونی که برغبت زگریبان دلم — چاک را دست بگیرد و سوی دامان آرد
آه را گر بود آتشکی تقاضیست عجب — باد را خاصیت آنست که باران آرد
طالب این نشاه فیض که بهندستان یافت
شرم بادش که دگر یاد ز ایران آرد

وله ایضا

سحرم جوش گل از دیده بدامان افتاد — چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد
بس که این دیده تر بر سر هم ریخت سرشک — نوبت لغزشم از پای بمژگان افتاد
یاس را دست براویزه فتراک زدم — چکنم توسن امید ز جولان افتاد
مجلس آرای چمن محرم آتشکده است — اختلاط من و بلبل بگلستان افتاد
قطره نا کرده وداع جگر از غایت شوق — گل اشکی شد و در دامن مژگان افتاد

هر کجا بود سر حدیقه گل سامانی سر ما بود که از دیده سامان افتاد
چون کند ترک سر زلف تو کز خون دلم شانه در چاشنی و بن دندان افتاد
طوطی نطق گر افتاد ز پرواز چه غم زانکه افتاد ولی در شکرستان

وله
طالب از گلشن ایران چو هوا گیر گردید
بو بر هم زدن بال بهاران افتاد

وله
بشاخ گل ز نیسان طراوت از تو بخشد نه برگ یاسمین از چهره رنگ از طره بو بخشد
منش جرم ستم بخشیده‌ام ای کاش ایزد هم گناه عشوه او را بچشم مست او بخشد
تکلف گر کند ساقی همان یک جرعه خونم از آن بهتر که صد مینا شرابم دیگر و بخشد
نه کامم سوزن عیسی دهد نه رشته مریم خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد
خار آلوده‌ام دیوانه همت ساقی خواهم که گر جینا دهد بر جای کشم چندی سبو بخشد
شبی با اهل طاعت بوده‌ام در گوشه مسجد خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

وله
بعالی همتی چون چشم خود دل بسته‌ام طالب
که گر صد گنج گوهر یابدم بی گفت و گو بخشد

وله
تا دل ز صاف درد ایاغی نمیزند گر بلبلست نغمه زاغی نمیزند
قحط دلست ورنه شکن سنبلت که باز بوی گل جنون بدماغی نمیزند
شب نیست کز خجالت روی تو در انجمن پروانه آستین بچراغی نمیزند
عیش از جهان رسیده بنوعی که در بهار دیوانه بسر گل و داغی نمیزند

وله
طالب سمندریست بگلخن سخن سرای
یک بانگ بلبلانه بباغی نمیزند

ز مهر رخ تو صد کشور از رواج افتد مباد آنکه کسی آسمان مزاج افتد
جدا ز بزم و صراحی بخنده‌ای ما هم که از حوادث دوران ز تخت و تاج افتد

کهشم بعقل چاره دیوانگی کنم عقلم جنون عشق شده بر دماغ
هر غنچه دلی که بدوران ما شگفت چون برگ لاله دست بدامان داغ
در پیچ و تاب غیرتم از یاد صبحدم کافروخت آتش گل و در جان باغ

وله
طالب دهان ز جرعه مینای نشئه
دانم که بوسه بر لب لعل ایاغ

وله
صید بیدان پر و بال هوسم بر بستند راه سیر نظر از خار و خسم بر بستند
نگشودم ره جنبش نظاره ز چشم کرانه دم که مشکاف قفسم بر بستند
طایر شاخچه طور اجابت بودم در تأثیر بروی نفسم بر بستند
تا مه بودم شاید شهپال همای بخت بد بین که بپای مگسم بر بستند

وله
سر پیوند بجبریل شودم طالب
عهد با طایفه هیچکسم بر بستند

در گنج احسان چو کهف بار کند جیب محتاج بدامان غنی تار کند
ای کریمی که بهنگام سخا ابر بهار پیش دست تو بدریا گله آغاز کند
فال احسان چو زند دست سخای تو ز شوق نقش زر از ورق کهف پرواز کند
آنکه معرفتش بود آشفته ز مخموری حرص مرا احسان تو آتش مست و سرانداز کند
معجزش بس بود احیای شهیدان امید عیسی جود تو چون دعوی اعجاز کند
همچو طفلی که دهن باز کند بر پستان ابر پیش کف جود تو دهن باز کند
جوهران بال افشان در هوس گلشن فیض مرغ زرین ز کف جود تو پرواز کند
خاکی اوست ز رافشانی تو نقش درم پر خط و خال ز رافشانه شهباز کند
گل اقبال تو چون خنده زند لذت مرح بلبل نطق مرا زمزمه پرواز کند
پنبه در گوش هند ابر بدور کرت بس که در مشت که اسیم وزر او از کند

پای برمرهم عیسی زند از لذت زخم — هر کرا ضربت تیغ تو سرافراز کند
سر کلک تو زند ناخن بر رشته جان — همچو مضراب که تاری برگ و ساز کند
طالب از طوطی شیراز برد گوی مقال — اگرش تربیت لطف تو ممتاز کند

وله
عندلیبیست که بر فرق دمش سجده اگر
فی المثل روی سخن جانب شیراز کند
ایضاً

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود — این گیاهیست که در دشت عدم سبز شود
دانه عیش نروید ز گلستان ارم — ور بدوزخ فکنی تخم الم سبز شود
بخیال گهر آن مزرعه کاران امید — دانه در خاک فشانند و درم سبز شود
شوخ نشو و نما تخم تمنای ترا — تا بجائیست که ناکاشته هم سبز شود
مژه اشک فشان از شرف شاخ گلست — کز نم چشم غزالان حرم سبز شود
روز ما شد که ز خونباری این دیده مرا — دانه آبله در زیر قدم سبز شود

وله
دانه مهر و وفا سبز نکرد و طالب
ورنه شود سبز بصحرای عدم سبز شود
ایضاً

امید رفته بکوی تو ام چو از سفر آید — بهر قدم که رود حسرتیش بر آید
بوعده ز تو خرسند گشته خاطر و ترسم — که روز مرگ من از وعده تو پیشتر آید
من از زیارت کویی که پای دیده براهش — اگر ز سنگ بر آید ز سنگ سر بدر آید
نگاه خشک لب آید برون ز دو چشمم — چو ماهیی که ز سر چشمه سراب بر آید
نسیم وصل براه شام وعده بیوی — مگر دمی که ز تن جان انتظار بر آید
بآزمایش اگر خستگان غمزه او را — دهان زخم ببوی نسیم نیشتر آید

وله
بشعر ناقص خود زان بود توجه طالب
که طفل زشت چو یوسف بدیده پدر آید
ایضاً

درد اگه دست مشقت اندیشه کار — تا شعله گنجهای گهر در خزانه ماند
بر شاخ سدره بال فشان شد تدرو روح — مشتی پر شکسته درین آشیانه ماند
جان در لباس بوسه وداع لبم نمود — وانگه بپای دکاربران آستانه ماند
در جمعیت نی تو ز دست نسیم گل — بر توسن صبا اثر تازیانه ماند
شاطه چون نسیم ختن غوطه زد بمشک — تاری نکرد ز موی تو در دست شانه ماند

وله
تا شد زبان خامه طالب سخن سرای
صد بلبل بلند صفیر از ترانه ماند
ایضاً

تا دل طلب تو پیشه دارد — آوارگی همیشه دارد
شیران زمانه را نویدی — کین برق گذر به بیشه دارد
از عکس رخ تو چشم بد دور — آیینه پری بشیشه دارد
از آب حیات خشک گردد — نخلی که ز شعله ریشه دارد
نازم بدیار سعی کانجا — یک طفل هزار تیشه دارد
سامان شکست گیر کین دل — سنگی بکمین شیشه دارد

وله
آن کوه گذشت آه طالب
کاتش بدهان تیشه دارد
ایضاً

بچشم ما گل و می آب و رنگ جان دارد — پیاله در کف ما گردش زمان دارد
دمی زمانه نیاساید این برهمن دیر — زبان بگوی که تا قوس در دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندری بهوای — ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد
تو آن شکار فریبی که هر کجا عنقاست — بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گل دعای که میچید این غریب که باز — سری بخرقه و دستی بآسمان دارد
سخن صریح چه گویم حدیث مهر و وفاست — برمز گوی که دیوار و در زبان دارد

سپند آتش رشکم زکاه دیوارش / که ان شکسته چو من رنگ عاشقان
طراز دامن هر قطره گوشه جگرت / چکیده سر مژگان ما نشان دارد
بجز همت با مقلسان قطره وجود / سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد

وله — رباعی

چرا بعرش ننازد کسی که چون طالب
سمند ناطقه مطلق العنان دارد

چون باد ان بت پیمان گسلم می‌آید / لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید
مژده ای خنجر بیداد که باز از دو لبش / بطواف مژه خون بحلم می‌آید
از سر کوی تو گریان که گذشت که باز / بوی مشک از دهن زخم دلم می‌آید
چون تماشای دل میشوم از روزن چشم / هفت دریا بنظر مقطلم می‌آید
به زلف تو گویا قسم خورده که باز / بوی مشک از دهن زخم دلم می

وله — رباعی

در تماشا که حوران خیالی طالب
خنده بر شاهد چین و چگلم می‌آید

شب که بزم آشنای ان کف پا بود / باعث حرمان بوسه رنگ حنا بود
شوق بمحفل رسید گزمه د بحث / ناقه بمکین جرس تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح / دامن پاک اثر تمام صدا بود
صورت حال که میکشت کز ان لطف / خامه موی بدست باد صبا بود
باغ سحر فیض روح داشت نسیمش / وه چه بلا گلشنی خوش آب و هوا بود
لاله صفت خون چکان زخاک برآید / ریشه این نخل تا کیا رگ ما بود
در دلش آخر اثر نمود محبت / بخت رسا گر نبود ناله رسا بود
راه که بر کشتگان فتاد که امشب / نقش قدم شمع تربت شهدا بود
نازده نیز رنگ حسن برو رشک / صورت مجنون عشق سلسله پا بود

بس که عنان کرم داشت شوخ طالب / ایچه بخاطر نمیرسید حیا بود

ایضاً له

رفت انچنانکه گرد رکابش کسی ندید / وز همرهان بغیر تماشایش کسی ندید
دردا که شد نصیب لب جرعه نوش ما / خونابه که دود کبابش کسی ندید
ای اهل درد مژده که عیش از میان ما / غایب شد انچنانکه بخوابش کسی ندید
چشم چمن چمن گل نظاره چید دوش / از چهره که غیر نقابش کسی ندید
تا سایه از خط تو زد غوطه در شراب / مژگان بگرد چشم حبابش کسی ندید
دیدند اهل دل همه راحت خواب ناز / خواب منت انکه بخوابش کسی ندید
خاموشیم رعایت خوبست ورنه برق / فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید

ایضاً له

دل خضر چشمه ایست که آبش کسی ندید / جان مست ساغری که شرابش کسی ندید
چون سبزه امید ببالد که باغ فیض / مژگان تر چشم سحابش کسی ندید
بر گوش خورده نام وصالی ولی چه سود / کز صاحبان دیده بخوابش کسی ندید
هر دل که یافت نشاد تمیز زان نگاه / دیگر ز دور باده خرابش کسی ندید
آن چهره شمع هر نظر و من بیاد کی / خوشدل که جنبش نقابش کسی
لب خشک باد مزرع گیتی که رنگ خون / بر چهره سرشک سحابش کسی ندید
فیض بهار مهر و وفا بین که هیچگاه / لب تشنه ماهی سرابش کسی ندید
ابری ز گرد توسن او خاست شام تیغ / کز تیرگی هلال رکابش کسی ندید
صد گریه طرشد و جگرم نم روان نداد / این چشمه خشک باد که آبش کسی ندید

وله — رباعی

طالب گزین گهر همگی رو رق نگاشت
یکحرف نه بهیچ کتابش کسی ندید

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد — که هر زمان لب زخمی مکید و لذت برد
ز تازه نخل تو پیشانیم عرق بربست — که در تواضع ما ابروی عزت برد
خروش یارب مستانه که یارب دوش — مرا بصومعه برد انکه بر عبث برد
خیال روی تو بود انکه یک اشارت او — ز صحن انجمنم موکشان بخلوت برد
ز فوق تا بقدم نشاه اثر بود دم — فسرده کی ز دم مرگ من سرایت برد
لبی نماند که شهد شهادتی بچشید — که جان ز تیغ جفای تو بیمروت برد
نشان صبح وطن خاطرم مشوش داشت — هلال شام غریبان مرا بخلوت برد
بحجله خانه خم بکر بود دختر رز — نگاه پرده شکاف منش بکارت برد
بمرگ خویش و من از زر و زر کار نگوی — فلک چو ما و تو زین بزم بینهایت برد

ول — رضی

بتیغ عشق تو آخر بداد جان طالب
رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود — گویا که مطرب لب ما در خروش بود
گل از رهم بطالع ما رونقی نداشت — گلهاش نا شگفته و بلبل خموش بود
تیغ صفیر ما نشد امروز خسته دار — دایم خراش لازمه این خروش بود
شبنم ز گل چو آتش حل کرده میچکید — گز آه ما هوای چمن شعله پوش بود
اکنون بهیچ گلخنیانش نمیخرند — چشمی که در اجاره صد گلفروش بود
کشتند خصم تشنه مستی ز تنگ ما — جمعی که نقل مجلسشان خشت هوش بود

ول — رضی

ساز خرد نوای جنون داشت بیشتر
مضراب کلک طالب ما نغمه جوش بود

لبش بحال اسیران ترحمی نماید — ترحمی بلباس تبسمی نماید
اگر ز چشم تو بیند اشارتی بگزیدن — فلک ز هر سر موئیش گژدمی نماید
اگر ز چشم تو بیند اشارتی بگزیدن — فلک ز هر سر موئیش لد

ز لاف حوصله شرمنده باد ما که بکار — که در پیاله اول تهی خمی نماید
نگه برقص در اید چو موج ساغر — که از کرشمه ساقی تو هم نماید
غلط نمانت متاع فلک بهوش که گردون — بما جوی نفروشد که گندمی نماید
بدانه دو سه چون قانعست مور ز خرمن — چرا بعهد سلیمان تنعمی نماید

ول — رضی

عجب مدان اثر هیچ‌ای ز ناله طالب
نه بلبلست که زین سان ترنمی نماید

انانکه با تو سایه صفت همرهی کنند — بینند چون خرام تو قالب تهی کنند
دارم گمان که طی شود این نامه فراق — بخت و ستاره گر قدمی همرهی کنند
ای کاش ذوق سجده امان بخشند بقدر — کین شوق خمهای ناصیه او در بهی کنند
در پیش نوشخند تو بوسند خاک عجز — عیسی دمان که دعوی روح اللهی کنند
از خار و خس عنان قدم سالکم دریغ — نگذاشتم که آبلها دل تهی کنند
با ماه و با ستاره بجنگم پلنگ وار — در بیشه که شیر دلان روبهی کنند
درویش کشان بزم فنا در لباس فقر — درویشی بلذت شاهنشهی کنند
سرمایه صرف ساز و بجز گوهر نجابت — کین جنس را خرید بدست تهی کنند

ول — رضی

طالب و امدار که او باشش حرص و آز
در کشور وجود تو فرماندهی کنند

مجردان که دل آسوده از بد و نیکند — ز عقل دور ولیکن بعشق نزدیکند
بگو نیند طلبکار باده اهل صلاح — ز چشم مست تو محتاج نیم تحریکند
چراغ فیض بود روشن از دل جمعی — که در شکنجه غمهای خانه تاریکند
اگر بصحبت هم رغبتی کنند روا — تنگست و خاطر ما هر دو خویش نزدیکند
کنند رخنه گر وی بسینه طالب را — که با کمان بلند و میان باریکند

مرا دلیست که رو از فراق می پیچد   به نظاره ز گلهای باغ می پیچد
باشنایی زلف تو خوشدلم شب   بمغز کرمه دود چراغ می پیچد
چه موسمست که گر ناله میکند بلبل   صدای قهقهه در صحن باغ می پیچد
بوی زلف تو گر خاک نیز نم بشام   نسیم میشود و در دماغ می پیچد

وله ایضا

امید مرهم الماس چون بود طالب
که پنبه سر ز ملاقات داغ می پیچد

پیاله نوش عتاب تو هوش نشناسد   فغان بی اثرش راه گوش نشناسد
همیشه باد گرفتار دمهری دهر   دلی که لذت جوش و خروش نشناسد
وشته کو مکش مهر لب که عاشق مست   صفیر مرغ زبان سروش نشناسد
دلی که تو بر تابی نکرده از تب عشق   حرارت لب تبخاله جوش نشناسد
تو نقد جان بکف دل ده این چه انصافست   چه شد که قیمت می میفروش نشناسد
بدور چشم تو کیفیت انچنان شده عام   که قند طالب تلخابه نوش نشناسد

ایضا له

ز جیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد   ازان شکاف گریبان ما شماره ندارد
گل بلندی پرواز نیست در چمن ما   پلنگ پیشه ما جنگ با ستاره ندارد
صفای سینه بدوران ما چنان شده شایع   که شیشه هم شکر ای سنگ خاره ندارد
شکاف جیب چه دوزیم ما بنام ز غنچه   کدام غنچه گریبان پاره پاره ندارد
تو ساده لوحی زاهد نگر که میرمد از ما   ببوی می خبر از مستی کناره ندارد
بست گرمی خاکستر نیم ز ما زا   چه شد که آتش ما شعله با شراره ندارد
بجز غم چو فتادی بشوی دست ز ساحل   که این محیط سراسر میان کناره
روا است گریه بران عندلیب کز گل رو   امید بستن کلدسته نظاره ندارد

مشو مقید زینت که شاهدان تجرد   کشند حلقه بگوش که گوشواره ندارد
بفال در زوند آشنا دلان طریقت   چو عمر فنا همه جز مست استخاره ندارد
منازپر رکاب و عنان که نیست درین راه   پیاده که قدم بر سر سواره ندارد
نشان ره بزبان چون دهیم کم شدگان را   که طرف ابروی با قوت اشاره ندارد
بدیهه شاهد صدقست بیطاییه طالب   که صاحب سخن از استعاره چاره

وله ایضا

سخن که نیست در استعاره نیست ملاحت
نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

کو عشق تا غرور کله گوشه خم کند   نخوت گر سهمای عروسانه کم کند
قندیل کعبه گر ز دل عاشق منور است   ناقوس وار خدمت بیت الصنم کند
دود چراغ دل که عبارت ز داه ما   دعوی فیض با نقش صبحدم کند
کو جرعه نوشش ز ریکه نیست مانع حجاب   در صحن کعبه مشق سجود صنم کند
بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق   نقش جبین سجود نشان قدم کند
دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف   ترسم که عیش رخنه بناموس غم کند
می ابدل زهر نمودیم و نادمیم   کین باده هم مباد که دفع الم کند
دل ابه پیش نادر انگیختم ز خاک   نگذاشتم که یک مژه خواب عدم کند
از بیم چشم زخم فلک را اضیم که یار   لطفی اگر کند بزبان قلم کند
دستش عطاردیست که زحیات قصه زا   شاطلکی نجابه مشکین رقم کند
گردون چو شمع کوکب را دهد فروغ   یک نیمه از وظیفه خورشید کم کند

وله ایضا

طالب وداع مستی خود میکنی کجاست
لخت دلی که توشه راه عدم کند

وانمود پیکر دل ای زیان بکرد   بی نور گشت چشم و نگاهی باین بکرد

غز

تا بت خواهشم کم حرص پچو مور / از جز من فلک پی کاهی زبان نکرد

آهم خس زمزرعه دهر کم نساخت / این برق پیشه سوز کیاهی زیان نکرد

هر کیش غمزه انکه تهی ساختی بهیچ / در صید ما خدنگ نگاهی زیان نکرد

ول
از ضعف ناتوانی دل طالب ملول چیست
موجی تلف نساخت سپاهی زیان نکرد
ردیف

جمعیت از یاد دلم آشفته سامان میشود / عیشم از هوای خاطرم با خاک یکسان

من مرد خواب خوش نیم لیک از هجوم دل / گاهی بهجوم آشنا مژگان بمژگان

در کلبه ما زخمیان بسیار لب شیرین مکن / کز نوشخندت حقه مرهم نمکدان میشود

محروم میمانند مرادت از شکنج آستین / از بس که زور پنجه ام صرف گریبان

گویا حباب از ابلهی رو داده کار بنیاد نفس / گیسوی ام هم رسد کردن پریشان

با این دل پژمرده و جان غبار آلود غم / گر صبح عید آید برم شام غریبان

در هند شد وارونه کار از واژگون بختی مرا / زان نکهت چاک ازو اسم ... گریبان میشود

دارم زیکمو پیکری با صد پریشانی وطن / دایم درین فکرم که چون یکمو پریشان

ول
با این نشاط ... دل طالب نسیم نالهام
گر بگذرد بر گلستان نیلوفرستان میشود
ردیف

صد جنون طی گشت تا دستم گریبان گیر شد / صد نگه دان شد تهی تا چشم دامن گیر شد

خواستم گر خرج جامه دوش بر دوش صبح / یکدم سر پنجه خورشید دامن گیر شد

طفل مژگان میمکد انگشت چون اطفال مهد / مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد

چرخ عاجز بعد مرگ از ناله ام در خون نشست / شیر بی ناخن زبون ناخن بی شیر

من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست / نارسائیها تمام از جانب تقدیر

وادی زلفش رهی دارد که از بس پیچ و تاب / هردو گام موران راه بصد شبگیر شد

بیا

رنج بکی ابی

بس که منظور خود ان زلف مسلسل ساخت شد / حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر شد

بر زبان خامه وصف خان عالی داشتم / ناگهان خورشید لوحی آتشی تحریر

ول
صاحب سیف و قلم فرزانه عبید الله خان
کز کفش هم کلک عالی رتبه هم شمشیر شد
ردیف

آن بلند اقبال صاحب طالع فیروز بخت / کایت فتح و ظفر در عهد او تفسیر شد

از تیغش بسکه آب از چشمه جوشان / آتش اعدا خاکستر از آتش تصویر شد

حلقه چشم عدو از گرم شستیهای او / آشنا تر با خدنگ از حلقه زهگیر شد

چون کمان در پنجه صحرا نوردش صید تاخت / شوق پیکانش کمند گردن نخجیر شد

بر دل دشمن که چون سنگ یا الماس داشت / آب تیغش خواند افسونی که نافرگیر

ول
طالب انشای بحثش صد نطق من نبود
وام کردم صد زبان تا نیمه تقریر شد
ردیف

ابرو ستم چو سر نامه گهر سنج کند / دامن صفحه گرانمایه تر از گنج کند

پی گو شود از لطف تو بر اسب سوار / ملک تسخیر بحکم شه شطرنج کند

کونه ام زرد بتو عیبت که در گوشه باغ / میوه چین از دی مرا سهو نیارنج کند

نیچ را بخت تو پنجه کند ای چرخ و بعکس / بخت من گر سوی پنجه گذرد رنج کند

خاک بر سر می اکسیر مرادست ... / جغد هم از دی بویرانه بی گنج کند

ول
کلک طالب همه در خیمه نسیان ...
نکته چند که بحث ... صد رنج کند
ردیف

نه آن ... که باز ... / پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید

چو وقت ... گریه ابر ... / بدستوری که طاعت ... اوقت نماز

زبس بی اختیاری دیده ام و می نهم ... / بلرزم بر زبانی چون حدیث ...

ارد عو صرسم
کم الم ...
نا احکام اسما

چو ره گم کرده کز بانگ جرس آید سوی محمل — دلم تا چنگل شاهین ببانگ جلجل ها
بگوش آمد شب هجران ز هر تار گریبانم — همان صوت حزین کز ناخن قانون نواز آید
دل محمود را گر بر گریبان بشکفد تاری — شکاف تند رو تا دامن زلف ایاز آید

وله

چه حیثیت اینکه چون ساز دکانی حرص طالب
نیازش تا سر مژگان باستقبال ما آید

چو نازش غمزه را از جنبش ابرو بسوزاند — هزاران داغ رشکم در بن هر مو بسوزاند
چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد — سپندی کاشکی در آتش آن خو بسوزاند
گهی در زیر لب مشق تبسم میتوان کردن — ملاحت خان و مان رخنه‌ها را گو بسوزاند
نیم هندوی خال اما ز گرد دون چشم آن آرام — که این تعویذ آتش ناکهش بازو بسوزاند
محبت بین که گر بادی وزد بر کاکل آن شمع — ز غیرت خویش را پروانه چون هندو بسوزاند

وله

چو کرم گریه گردم ره نورد کوی او طالب
سرشکم از کف پا تا سر زانو بسوزانم

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد — همیشه می زدن و بر فروختن دارد
جراحتی که دعا گوی دست و تیغ تو نیست — لبش بسوزن الماس دوختن دارد
اگر دلست و گر دین درین چمن بنهاد — بنیم شیر گلستان فروختن دارد
ستاره که طلوعش بود بشام فراق — اگر ستاره بخت است سوختن دارد

وله

بچشم طالب کور درشو دکان [illegible]
هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

ستان فریب نرگس آن تند خو زنند — اشکفتگان قسم به [illegible] خورند
مینای می تهی شد و از شدت خمار — ستان بدان رسیده که خون سبو خورند
مردان بزیر تیغ که از ننگ دو دست — در شکوه همچو جان بلب آید فرو خورند

باشک سیخان بکشا می آغوش نظر طالب — که چندان آب و رنگی با گل خود در وطن باشد

ایضاً له

کسی کوی او تشنه بگیر چون صبا نکند — که در دو کام سه جا اوی رفقا نکند
راه عشق کجا رنید از قدم سنجان — که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند
تبسمی که دل از دکان ماتم را — علاج عقده ابرو گره گشا نکند
چو طفل گوشه دامن استین دایه ز جنگ — سرشک دامن مژگان من رها نکند
بلمعه که فلک بخشدم ز مشعل مهر — مرا توانگر و خورشید را گدا نکند
ز باد صبح کسی خون شمع گشته بخواب — بهرزه قاتل ما فکر خونبها نکند
بعهد ریزش این گریه نقش بند بهار — بپای شاهد گل صرفه حنا نکند
چه جای خلق که عکسی در آب و آینه نیست — که چندان رخ و در زیر لب دعا نکند
چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هوش — که گه صراحی می بشکنی صدا نکند

وله

بگوش کس نرسد از تو نکته طالب
که با شرار زبان بر تو مرحبا نکند

حرف بی لعل سخنگوی تو نتوانم زد — آه بی آینه روی تو نتوانم زد
ریاحینی که برو طرح بود سنبل حور — رقم سلسله موی تو نتوانم زد
مشق یکتائی از کعبه توانم زد لیک — فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد
ور نظاره بیتیم چکیم گر نه عجز — پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد
نقش این سر که ز بالین فلک دارد عار — جز بر آیینه زانوی تو نتوانم زد
من که بر کاکل شیران زدمی شانه دلیر — دست بر حلقه گیسوی تو نتوانم زد
رقم شعله توانم زدن از خامه موی — لیک جز بر ورق روی تو نتوانم زد
طالبم با همه گستاخ زبانی اما — حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد / زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
بیار تا رسد این نامه سرشکسته آلود / چه نقشها که ببال کبوتر اندازد
بخار عقل رگ و ریشه دماغ بسوخت / جنون کجاست که عودی بمجمر اندازد
نگه براه تو از بس گران رکابی اشک / ز دیده تا مژه چندین نگاه و اندازد
چو باده نوش کنی در قدح مبین زنهار / مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

وله ایضاً

زبحر زاده مگر طفل خامه طالب / که چون صدف عقد گوهر اندازد

دلی رنجیده ارزو نمی آید / که سنگ حادثه اش سبو نمی اید
ترشح عرقی از جبین دل زنهار / که غسل ناصیه از آب جو نمی آید
چنان بعهد تو مشهور گشت شهر راز / که از دهان می آلوده بو نمی اید
بخاک پای تو گستاخ دیده تا شده ام / سرم بسرمه فروشان فرو نمی اید
بوصف نافه لعلش نمیزنم نشتر / که بر سر قلم از مشک مو نمی اید
کتان پاره بمهتاب میبرم هر چند / ز دست پرده شکافان رفو نمی آید
سیاه نامه از آنم که ابر رحمت نیز / بروزگار دلم دشت و شو نمی آید
چنان بریده امیدم ز بازگشت نشاط / که رنگ رفته ام از می برو نمی آید
نمیزنم مژه بر یکدگر که موج سرشک / چو طوق فاخته ام تا گلو نمی اید

وله ایضاً

بجبت خود نکرد ضبط گریه کن طالب / که اب رفته عاشق بجو نمی آید

در سر خمار غم ز شراب زمانه ماند / عشرت سفر گزید و مصیبت بخانه ماند
چندان گریستم که بعمری پس از وفا / گلبانگ های و هوی بگوش زمانه ماند
مقصود وصال میسر نشد دریغ / شطرنج عشقبازی ما غاپیانه ماند

مرد عشقی چو منت حوصله می باید / لب صد مرحله دور از گله می باید
هر صبا نکهت یوسف نرساند بمشام / این نسیم چمن از قافله می باید
دیده را دور ره عشق تو که پایانش مباد / صد قدم دور گرو آبله می باید

وله ایضاً

دو دو مانی بدو مصرع بفروشی طالب / شاعری چون تو بهر سلسله می باید

خوش طینتم نه ز آتش و آبم سرشته اند / کز عنصر لطیف شرابم سرشته اند
نور طبیعتم نشود بی کرشمه / رمز نیستانیکه از می نابم سرشته اند
طرف جبین شاهد چشم عرق فشان / کز گوهر حیا و حجابم سرشته اند
که دست یار بوسه دهم گاه پای دوست / هم طالع عنان و رکابم سرشته اند
دست نسیم کاکلش شوقم گره کشای / خاص از برای بند نقابم سرشته اند
یکلحظه بی ترشح خونابه نیستم / گویی بچشم شور کبابم سرشته اند

وله ایضاً

طالب بیت مایه تخمیر طینتم / یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته اند

نوشین لبان چو در نمکین زنند / خنده بدست شور ریاحین زنند
صفحه برین خامه گرانست کاش / طرح رقم بر گل و نسرین زنند
بیخودی اموز که کبکان مست / قهقهه در چنگل شاهین زنند

وله

وه چه بخت است اینکه آفت نیز از من میرمد / شعله ام از خار و خس در قم ز من میرمد
گر سراپا چون ید بیضا شوم گستر روز / بخت میر و صم تصور کرده از من میرمد
قطره اشک از گریبان باز میگردد بچشم / طفل هم در عهد بخت بازی از من میرمد
میرمد از سایه بختم سپهر بدلگام / آری آری از پلاس تیره توسن میرمد

شیوهٔ صید دلم رم کردن صیاد تست — میرمد از وحشی اما از میدن میرد
من غزالم خوان بیم بخت مساعد دور تست — حیرتی دارم که چون از سایه من میرید

ایضاً له

خشم و ناز شعله و گل گر نگاه عقرب
طالب از آتش ستان بلبل گلشن میرید

یک تیره شبم بسر نیاید — تا تیره شبی دگر نیاید
روز ابد آمدش تار — از ماتم صبح رنیاید
از ضعف امشب شکوه ام — گرد و ترا در نظر نیاید
از پای شکسته ام امدو — کاری که ز بال و پر نیاید
شامم بعد از هزار شبگیر — تا نیم ره سحر نیاید
با یک عالم دراز دستی — دستم بتو در کمر نیاید

ایضاً له

تا او رسنغر تاید آشوب
هوشم بطواف سر نیاید

تذرو عیش دگر آب و دانه میطلبد — بشاخ سایه سرو اشیانه میطلبد
جهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر — برای خنده نسیم بهانه میطلبد
زمان صراحی مشرب نهاده رطل وفی — که سر و بهر خمیدن چمانه میطلبد
مرا دماغ خموشی نه و سپهر از من — دمادم الوان الوان ترانه میطلبد
نهاده ترک اجل باز با و کی بکمان — بزیر چشم ز دلها نشانه میطلبد
گره گره شده دوشینه شبم را مو — ازان ز پنجه خورشید شانه میطلبد
دلم که چین جبین دایم از خدا میخواست — چه شد که بهر شکفتن بهانه میطلبد

ایضاً له

ز حد گذشت خموشی ترمی طالب
که گوش زمزمه عاشقانه میطلبد

دودی که بر فلک ز دل بیدلان رود — با نور افتاب عنان بر عنان رود
زین در که امید کسی را گزیر نیست — حاشا که نقش تو به ازین آستان رود
نقش شهید عشق برانم که از شرف — بی زحمت فرشته بسوی اسمان رود
بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت — بر من ز هجر دوست دو بالای ان

ایضاً له

مپسند گر وصال تو یکباره بی نصیب
اشوب از جهان رود انکه خیال رود

ولی دارم که با غم ربطی از عهد ازل — ازان در خواب هم با سایه شادی جدال دارد
همانا مادر چشم اگر سرگرم زادن شد — که هر تار گریبان طفل اشکی در بغل
پریشان نغمه دل خاصه طبع من اشوب — دگر زین جنس دستان هر که دارد مستدل

ایضاً له

بچهره دل ما گونه ملال بخندد — چنانکه بر گل روی تو رنگ آل بخندد
عجب عجب که شود باز غنچه دل عاشق — بگلشنی که در و گل تمام سال بخندد
ز یاد صبح وصال تو بار ها دل من — بگلشن مژه چون غنچه نهال بخندد
تبسم اکرم رود ز عیش بدامنی — که گاهی ادمی از کثرت ملال بخندد
عجب نباشد گر چون سپند بر آتش — ترا بصفحه رخ دانهای خال بخندد
من ان فتاده ز پرواز طایرم که ز غیرت — شکنج دام بر اشکست بال بخندد
بیاد بزم وصال تو غنچه دل دستان — ز چین طره ساقی قدح مثال بخندد
لباس صبح کند شام عید اگر ز پس — بذوق نسبت جامت لب هلال بخندد

ایضاً له

اگرچه نقص بود شعر در زمان طالب
ولی بناز بنقصی که بر کمال بخندد

دل بی لب او شعله ز کوثر نشناسد — داماں گل از خرمن اخگر نشناسد

عشقت که سودای ز پیچ جنونش بر تارک دل شعله ز اخگر نشاند
امشب من و آن می که ز تاثیر کیفش ساقی لب خویش از لب ساغر بنشاند
با اشک منش گوشه چشمیست و گرنی آن نیست که دل قیمت گوهر نشناسد
من جوهر آرا کهم سینه تیغست پهلوی من آسایش بستر نشناسد
از بس که شرربار بود دیده ایام مژگان من از بال سمندر نشناسد
از شوق چو بر ناصیه نام تو کند ثبت دل چین جبین از خط مسطر نشناسد
بکه اخته هجران تو اجزای وجودم زانسان که کسم روح ز پیکر نشناسد
وصف لب میگون تو چشمیست پر آشوب کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد

ایضاً

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد آلوده ببوی گل رخسار تو خیزد
با یوسف اگر جانب بازار خرامی نور گل افغان ز خریدار تو خیزد
خورشید کند روز جزا کسب حرارت زان خفته که از سایه دیوار تو
صد لخت جگر باشد و آتش زده دامان هر ناله که از سینه بیمار تو خیزد
خورشید بهر صبح برنگ گل سوری خاص از پی آرایش دستار تو
با سنبل فردوس کند دعوی خویشی خاری که ز پیرامن گلزار تو خیزد

وله
پیدا بود از ناصیه نور تو آشوب
هر فتنه که از زلف شب تار تو خیزد

ایضاً

بجز عذار تو گر روی خوی حباب چکید که دید شعله کزو قطره قطره آب چکید
چنان ز باده برافروختی که شبنم حسن بگونه گلت از گوشه نقاب چکید
گیاه خشک لبی تا چه طرف بربندد بیک دو قطره که از دیده سحاب
بخاک پای تو آلوده چشم خود چه عجب که آب حیوان از چشمه گلاب چکید

خیال

خیال چشم تو ظرف قدح چنان لبالب ساخت که دامن مژه گر بفشرم شراب چکید
ز رشک ناله کامل سرائیم همت که نغمه خون شود از دیده رباب چکید
سنم که از نفس آتشین من هر صبح صفا عرق شود از روی آفتاب چکید
رسید مشق سخن بجنت کو که رو رقم ز کلک دوست رقمهای انتخاب
کنون که مرهم لطف تو زخم دل انباشت عجب که قطره خونابی از کباب چکید
بخاک کاش گوی تو جای قطره مدام خوی و نشته ز پیشانی سحاب چکید
ز طاق دل چکیدم قطره قطره چون تکرار چو آب باران کز خانه خراب چکید

وله
بعهد گریه طالب اگر بیفشارند
هزار بحر ز دامان هر سراب چکید

ایضاً

هیچکه بوی گلی سیر مشام ما نکرد درد مینای هم استقبال جام ما نکرد
باد و عالم کینه تو زیبا سپهر کج خرام بو ز یک زهر چشم انتقام ما نکرد
نا موافق داد گردون گر جواب ما روا ا عجم وش بود زان فهم کلام ما نکرد
قاصد ما گر کبوتر بود و گر باد صبا پیش جانان از غرض عرض پیام ما نکرد

وله
بتر به بختیها گر طالب که یکره روزگار
چهره صبحی عیان از زلف شام ما نکرد

ایضاً

نشد که از دل صدایی بر آید ز نام تیره آهای بهاری بر آید
نگارین قدم چون بخاکم خرامی ز هر گام شاخ خیابی بر آید
بزیر پر چند مشکن دلم را کز این بیضه آخر همایی بر آید
بگوشش گر باین چو گوهر نشیند نوایی که از پی نوایی بر آید
فرو ریزدم دل بدامان مژگان بنا که چو آواز پایی بر آید
جهان گر شود جمله گلزار مشکل که عاشق بکسب هوایی بر آید

رقمهای کلک مرا گر بکاوی   ز هر نقطه مدعایی بر آید
نه من زین جهانم تعجب مکن گر   فلا طوطی از هندوستانی بر آید

ول

سر نکته بر عرش سایم چو طالب   ازان لب کرم مرحبایی بر آید

ایضاً

طبع تو چون نکته فشانی کند   موی سر خامه زبانی کند
شاه جهانگیر که در عهد تو   زال جهان شکر جوانی کند
گرد از طبع تو روی نسیم   خارستان لاله ستانی کند
چهره رایت چو گشاید نقاب   نور بران شعله دخانی کند
کلک تو شمشیر قضا را ابطن   دمبدم ازار زبانی کند
پیم تو رخساره خورشید را   دیده سخش یرقانی کند
سده جاهت چو در اید بچشم   سجده بران جبهه گرانی کند
لعل ترا در دم احیای نطق   چرخ لقب عیسی ثانی کند
عزم تو چون پای نهد در رکاب   وهم فرو هشته عنانی کند
موج بدریا ز نهیب کفت   جنبش نبض خفقانی کند
عدل تو اوراق چمن گل نگار   از قلم باد خزانی کند
خامه طالب چو بتوصیف شاه   صفحه گلستان معانی کند

ول

گوهر تمکینش چو آرد بنظم   قافیه بر شعر گرانی کند

ایضاً

بازم جنون عشق تبر بر دماغ زد   کاتش ز عکس چهره بگلهای باغ زد
عقش سنبک تفرقه از بوستان براند   هر بلبلی که پاس حضیر فراغ زد
پروانه مست طلعت او شد در انجمن   زان تکمه سینه بر دم تیغ چراغ زد

بادیگری سلوک چو طالب مکن د   اوازه جفای تو در ع...

بادیگری سلوک چو طالب مکن مدام   اوازه جفای تو در عالم افکنند

ایضاً

افزود آتش دل و آب سرشک ماند   بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما   عمری چگونه زنده در آب سرشک ماند
روی عروس مردمک دیده زنگ بخت   از بس نهان بزیر نقاب سرشک ماند
باری خوشم که گر گل چشمم بباد رفت   در دست شیشه شیشه گلاب سرشک ماند
دردا که تلخ تشنه بادام چشم ما   هر چند پیش و نمک آب سرشک ماند

ول

طالب شگفته باش که گر جام دل شکست   در مغز دیده بوی شراب سرشک ماند

ایضاً

چو ترک نگاه تو شمشیر بندد   اجل واره از نیک سه تیر بندد
چو پیوند رخ عنبرین دام زلفت   مصور بر مرغ تصویر بندد
بحکم تو بر بارگاه اجابت   دعا بر قفا دست تاثیر بندد
ره وصل دورت دلا اخبر کن   که بر ناقه محمل شبگیر بندد
بتن هر سر موی در عهد زلفت   کمندی شود پای نخجیر بندد
فسردن عنان رسم شد در زمانم   که بی مایه در کاسها شیر بندد
نشان ضرورت شیر افکنانرا   بگو غمزه را تا دو شمشیر بندد
بقید خرد بسته نیم باشد انسان   که پای صبا گسن زنجیر بندد

ول

نه آن غمزه خود ریخت خونم که دوران   حنا خواست بر دست تقدیر بندد

ایضاً

چون بچمن جلوه مستانه کرد   شبنم و گل را می و پیمانه کرد
گوشه برقع چو بصحرا گشود   بادیه را رشک پریخانه کرد

تمت

چهره چو از آتش می برفروخت / شمع نقاب از پر پروانه کرد

نرگس مستش چو گران شد ز خواب / معجزه را بر لبم افسانه کرد

لعل که آلوده می شد که باز / بوسه غلو بر لب پیمانه کرد

پیرهنش از بس که تهی شد ز نور / شب پره در دیده من خانه کرد

ذوق پریشانی زلفش چو دید / موی میانش هوس شانه کرد

گوهر معنی بلبم خوشه بست / چون نظرش تربیت دانه کرد

ولـه ایضاً

طالب از این دست سخن پیش دست / هرچه ادا کرد بزرگانه کرد

ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان کشید / حلقه زنجیر در گوشش کمانداران کشید

گر فلک تلخی ز خوی یار پذیرد دور نیست / سهل باشد میزبان نازی گر از مهمان کشید

زخم جراح پیش از ناوک انداز کم که او / بشکند صد نشترم در دل که یک پیکان کشید

این ندامت بس زلیخا را که در کنج فراق / خواب او تنها و یوسف را به زندان کشید

ولـه ایضاً

هر خسی کارد صبا از کوی او طالب ز شوق / بوسه بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشد

دل نقد جان به خاک ره دلستان سپرد / بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

اندوه عشق بر در میخانه دلم / قفلی زد و کلید به دست فغان سپرد

هر نقد عشوه که لبش از آستین فشاند / حسرت به دیده دیده به دل دل به جان سپرد

مست آمدم به سیر چمن ناگهان نسیم / رنگ از رخم ربوده به برگ خزان سپرد

جز شعله سرکشی به گنبد جهان نبود / آن هم به دست گرمی خویت عنان سپرد

گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان / هر آتشی که مرد به خوی تو جان سپرد

نازم به همت دل طالب که در بساط / هر جوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

ولـه

همانا ترک مستی سوی این ویرانه می آید / که بوی خونی از زنجیر این دیوانه می آید

به تن کو هر سر مو تازه شو آماده زخمی / که باز آن فتنه جو می آید و مستانه می آید

چراغان گلی امشب به پای شمع می بینم / مگر بلبل به طوف مشهد پروانه می آید

صبا را غالبا گستاخی رو داده با زلفش / که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می آید

که این گل چراغ خانه خمار شد کامشب / نسیم گر ز چمن می آید از میخانه می آید

تهی مینای قسمت نگردید ... / لبی تا آرزو کند جان بر لب پیمانه می آید

حدیث هجر تا کی همنشین نقل دگر سر کن / که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می آید

در فرصت اینجا حجب پرده داری / بدین در آشنا می آید و بیگانه می آید

بدل نقش صنم چون میروم در یاد کاهن / به استقبال هر سو صد آتشخانه می آید

براه وعده گر امشب نیاید رخش کی / که بختم را زمی آید و مردانه می آید

دلی گر جنبش زنجیر زلفش میرود از خود / پس از عمری که می آید بخود دیوانه می آید

ولـه ایضاً

دوای درد عشق از دردمند عشق جو طالب / که زخم شعله را جراحی از پروانه می آید

چه با من این دل بیگانه از وفا که نکرد / حکومتی که جفا کرد دل جفا که نکرد

بس به مهر دل کرد کینه در دم تیغ / هر آنکه بود به بخت نارسا که نکرد

بیاد انجمن دل که امن مژه دوش / چه دستها که نیفشاند و رقصها که نکرد

عجب که تاج کی و افسر قباد گشت / علاج ناکسیم سایه هما که نکرد

گل که درس تبسم ز غنچه تو گرفت / چه خنده های نمکریز بر صبا که نکرد

تلاش تازگی طبع من چو دید سپهر / به تازه کردن داغم چه عشوه ها که نکرد

ولـه ایضاً

حجاب مانع طالب نشد به هرزه دریغ / ندیم را که کند منفعل حیا که نکرد

چه شد یارب که داغ سینه دست‌آموز مرهم شد — محبت‌ها که با الماس بود اکنون با پاره کم شد
چه پیش آمد خدایا کین دل عاشق مصیبت را — بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد
تسلی‌بخش خاطر زان لب معجزنمایی — کسی را کارزوی صحبت عیسی مریم شد
من گلگشت خرم گلشنی کاب هوایی او — اگر بر شعله افسون رطوبت خواند شبنم شد
درین میخانه آن دردی کشم گر صافی طینت — سفال میفروش از دست بوسم ساغر جم شد
ترحم از جهان کیرای محبت شرم دار ای دل — مکن شوق ستم کین شیوه در گردون مسلم شد
ز دل داغم که بی رنج طلب یافت مطلب را — سیه‌بختی که دی محروم بود امروز محرم شد
چمن عشق در شادی جنان غم یافت استیلا — که بال افشانی نو روز پا پای محرم شد
چه باشد از بمیدان سخن مستوان دادن — بیدانم در تمیز چه دامنگیر جانم شد
جهان از آب وی بود در ایام استغنا — تمنا تا ز ما در زاد ناموس دو عالم شد

ایضا

سر ذکر طعن جوانی زند بر زاهدان طالب — که باز از دست ساقی جرعه نوشیده‌ام

کل افشان شعله چون پرتوان روی تو باشد — پریشان سنبلی چون سایه آن موی تو باشد
دیار عشرت است این کز نشین خنده میر تو — درین کشور گره گستاخ ابروی تو باشد
شراب عشق نوش و در حریم کعبه مستی کن — سر تسلیم محبت کین تلخ مرا بوی تو باشد
تمیز حور و غلمان زین ادا مفهوم میگردد — که آشوب کهنه زلف با گیسوی تو باشد
بمسجد رو اگر چون زاهدان در قید محرابی — که اینجا قبله جز گوشه ابروی تو باشد
ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتارم — بلی کیفیت اعجاز با جادوی تو باشد
اگر آزاد دل کم نیست داران این آیین — جوی اسلام جز در کشور هندوی تو باشد
ترنج جلوه یارب نصیب کام شوقم کن — که بیمار ترا صحت ز شکن لیموی تو باشد
سرشکم بوسه بر آیینه زانو زد و شادم — که همرنگ با آیینه زانوی تو باشد

کعبه گو ویران شو از بتخانه خشتی کم مباد — جز بتعظیم صنم پشت برهمن خم مباد
وانه امید بار شو خوشه احسان بود — این گیاه را ریشه در بنیاد دل محکم مباد
استخوان سبحه گو در چشم زاهد خاک شود — سهل باشد از سر زنار موی کم مباد

ایضا له

چو عشق اگر الم در وجود زاده شود — مکن رعایت پرهیز تا زیاده شود
در آتش افکن و خاکسترش بباد فنا — بهر کلبه کر قفل دولت کشاده شود
سگان کوی ترا چون در آورم بخیال — زه گریبان در گردنم قلاده شود

ایضا له

بخت شوم من آتش زبون شوم شود — همای در قفسم رو قفه بوم شود
دلی که تهمت سختی کشد بهیچ سپار — که در دو هفته اگر آهن است موم
بروزگار غمت لخت لخت کرده زار — چکیده مژه‌ام نایب نجوم شود
مجسمم اگر آتش زنم بخرمن خویش — چو سرمه بر سر خاکسترم هجوم
بصحن گلشن اگر خاک من بباد دهند — نسیم گل ز ملاقات او سموم شود
بچین شد آیت نطقش نصیب خاقانی — کنون بشهرت اسکندری بروم شود

ایضا

زمانه رسم کهن طرح نموده ایست — که طرز طالب با ناسخ رسوم شود

دیدم گل روی نکهم رنگ برآورد — دل بر مژه‌ام ناله آهنگ برآورد
گردون بنمایش کمر شیر دلان بست — موری که تا زور ما جنگ برآورد
دوران دم آبی که نصیب دل ما کرد — گوهر که بناحق ز دل سنگ برآورد
آیینه تیغت رخ زنگار مبیناد — کان پاک گهر نام من از ننگ برآورد
هر که ترنج ذقنش دیده گشودم — در سینه دلم گونه نارنگ برآورد

بی سنبل زلفی سمن افشانی اشکم … از خاک گل و لاله بصد رنگ برآورد
دیریست که اقلیم بیابانی نگرفتم … شمشیر زبانم بدهان زنگ برآورد

وله

گلها همه زآسیب از گوش کرفته
طالب چو فغانی ز دل تنگ برآورد

پیغم دلی که با او درد طلب نباشد … گر باین برو ربود نالان شب نباشد
این بار شنا رود در کشور دل ما … بیگانه میشناید شخص طرب نباشد
ما پیرو خیالیم رابسته دوست … بوسه نهانی ما محتاج لب نباشد
در انفس بگرمی با شعله همعناست … بتجاله لب با مخصوص تب نباشد

وله

گستاخ اگر رفت معذور دار طالب
دیوانه شد یار ز احسن ادب نباشد

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد … شام از خط او نافه بتاتار فرستاد
هر دل که غبار خط مشکین رخش دید … آئینه بدریوزه زنگار فرستاد
در افلاک شعله پی گوهر مقصود … در کام نهنگ دو دهن بار فرستاد
راحت طلبیدم ز جهان دیده بپوشید … غم خواستم از دهر بخروار فرستاد
در حرم از جنت گردون که چه بیان … دادش که با محنت بسیار فرستاد
بر چهره زدم از خون جگر رد … آنکس که ترا گونه گلنار فرستاد
بر طور محبت الف ز ابرام ببستیم … تا دوست بما مژده دیدار فرستاد
من حسن روان بردنی از بخت شدم … بختم بغلط جانب بازار فرستاد
کم قدر از آنم که فروشنده قسمت … بی گفت و شنودم بخریدار فرستاد

وله

طالب بره کعبه چو پرویز گذر کرد
از سبحه سلامی سوی زنار فرستاد

بازم ز دل شراب جنون جوش میزند … وز جام دیده نشاه خون جوش میزند
با سنبل که گرم نظر بازیم که باز … خونم ز دیده غالیه گون جوش میزند
جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود … زین اختلاط گرم کنون جوش میزند
در شغل گریه دیده ما تو بیا ز بیت … وین چشمه غم هاست که خون جوش میزند
در عرصگاه جلوه آن آفتاب حسن … چشم و دل از ستاره فزون جوش میزند
چون فوج بلبلی که بجوش شند بر گلی … بر نرگس تو سحر و فسون جوش میزند
نسترن شکفته بر لجه از اشتیاق من … وز لوح مشهدم گل خون جوش میزند
چون جنت از درون بگل اندوده ام … سامان دوزخم بدرون جوش میزند

وله

طالب بچشم سامعه بنگر که از لبم
خونابهای زمزمه چون جوش میزند

چو آیم در فغان برق نفس در خرمنم افتد … وگر دم بر نیارم شعله در پیراهنم افتد
کجا را دررهٔ او کام حسرت باز پس گیرم … گذار دیده گر بر خار و گر بر سوزنم افتد
بتحریک نسیم ناله گر دل بر انگیزم … گریبان پاره ها چون برگ گل در دامنم افتد
گر هم ز آب چشم بر فلک خورشید طالع … بلغزد پای وا زنجار کی در روزنم افتد
سبکروحم چنان کاسیب سینه زود تر گیر … دل موری اگر در پنجه شیر افکنم افتد
بیاد روی او چون گلفشان بسوی چمن یارم … نسیم صبحدم در دست و پای تو سنم افتد

وله

ز گردش سینه سازم سینه چون آیینه آتش طالب
دمی گر اتفاق دوستی با دشمنم افتد

پیش از زمان ما و تو مهر و وفا نبود … دل با دل و نگه بنگه آشنا نبود
گل بود لاله در چمن حسن و عشق لیک … شبنم نقاب غنچه تنشرم و حیا نبود
غفلت فشانده دامن صحبت ارنی بجا … این گرد از نموده کم از توتیا نبود

کینه

دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن — پروانه را بجا شیشه بزم جا نبود
ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیک — مهر و وفا ندانم با بود یا نبود
یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد — گویا دل شهید مرا خونبها نشود
فی لعاش آتشین و نه یا قوتش آبدار — هر کز عروس کریه چنین بی صفا نشود

وله
طالب چرا جنتکی هجر جان نداد — چون او مریض قابل فیض شفا نشود

ایضاً
هر دم این سینه لباس هوس تازه کند — عهد فریاد بفریاد رسی تازه کند
محملی را به مجنون نبرد باده ولی — هر وشش داغ بیابانگ جرسی تازه
آهنین دل ترا زانم که کهن داغ مرا — کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند
ریخت بال و پر و بر باد شدان قوت طبع — که برین مرغ هوای قفسی تازه کند
ذوق نمکین نگذارد که نبهوان دیدن شد — نمکی با دل مجروح کسی تازه کند
ای شب هجر گلوگیر زمانی شتاب — آنقدر باش که صبحم نفسی تازه کند

وله
طالب از ذوق فرو مانده کجا شد می ناب — که بیک جرعه دماغ هوسی تازه کند

ایضاً
برون تازه غم از روزن چو یار از در درون آید — خزان بر در زند چون نوبهار از در درون آید
سواد زلفش آمد در نظر زان شادمان گشتم — بدستوری که شام روزه دار از در درون
بنوک خنجر مژگان کشایم رخنه در دل — که هر که آید ان دشمن سوار از در درون
چمن را خود بیالاید سحرگاه شاخ گل خونین — چو برگ لاله شبنم بر عذار از در درون
کمان سرمه ام هر دم کشاید روزن چشم — ولی چون گرد لیکافد غبار از در درون
خیال قصه زلفت در آمد در دل تنگم — باشوبی که گویی روزگار از در درون
خیال جلوه مقصود می بستم نداشتم — که در چون باز کرد انتظار از در درون

بی من و پیوسته ماند بود بکیستی — سلسله حسن و عشق هر دو معطل
پشت قرار دلی راحت چشمی — خواب مرا هیچ خواب بستر مخمل
تلخ بدشنام کن لبی که ضرورت — کام مرا شربتی ز نشتر حنظل
بازوی حسن ترا است شرم تو تعویذ — نا زحمایل بکش کرشمه هیکل

وله
صفحه تقویم گشت سینه طالب — بس که کشیدش خدنگ ناز تو جدول

ایضاً
دارم چو نوک خامه زبانی زدود دل — چون چشم سرمه دار دهانی زدود دل
گو جسم و جان بسوز که ما پیتو ساختیم — جسمی ز گرد خاطر و جانی زدود دل
یکلحظه نیست کین فلک تیغ باز را — در سینه نشکنیم سنانی زدود دل
چون زلف یار تا نفس عنبرین شود — گر زیر لب کنیم بیانی زدود دل
بر صفحه وجود تو گر عاشقی کجاست — نقشی ز خون دیده نشانی ز خون دل
گر هیچ خامه شق کنیم سینه نگر — چون باطنی رواست نهانی زدود دل
گر ماده بمرگ مروت رادرم — مشکین کنند جامه جهانی زدود دل
بی سرمه رنگ نرگس گل عاشقان گرفت — آری ندیده دیده زیانی زدود دل

وله
طالب چسان نخواهش خ دره زدود کدداد

ایضاً
در دست روزگار عنانی زدود دل

ای پیش چهره تو عرقناک روی گل — خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل
زان چهره آتشی بچمن برکز انفعال — من بعد بلبلی نکند آرزوی گل
در آب زهر غوطه دهم بوز دیده را — گر بی تو ناگهم نظر افتد بسوی گل
رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت — کردی هزار گریه گره در گلوی گل

دو دل

ان خار نیست بر تن گلبن که کشته است　　از غیرت تو تیغ برانداام موی گل
از نشئه نرگس تو بتکلیف خنده بهار　　رنگی که رفته بود نیامد بروی گل
کم کرده ام ترا و ببوی تو بر تنم　　هر مو بجد چراغ کند جستجوی گل
از اتحاد عاشق و معشوق دور نیست　　گر راه عندلیب خراشد گلوی گلو
دریای گلبن از نفس حسرت نشسته ایم　　چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی
گلشن درین بهار رسی بی طراوتست　　گویی ترشح قطره ابی بروی گل
بی برگی چمن بخشید ان عندلیب را　　هر شیشه گلاب ندارد ببوی گل

بجوی

ایضا ول

شد باز آب دیده طالب چمن شناس
زین پس حرام گشت بشبنم وضوی

آشفته ام زبی سروسامانی خیال　　خون میخورم ز دست پریشانی خیال
معلوم تا چه گل شگفد از دماغ طبع　　زین یکدو زلف عطر گریبانی خیال
آمد خزان طبع و یکایک بباد داد　　اوراق یاسمینی و ریحانی خیال
کوکب سیاه گشت ز بس بخیم تجانک　　خوی قطرهای جبهه نورانی خیال
آشفته شد دماغ جهان تا بکی دهیم　　بر باد طره طره پریشانی خیال

ایضا ول

طالب نقاب شرم طرازم برخ زبس
برخاک ریختم خوی پیشانی خیال

خجلم از رخ هستی خجلم　　بلکه از سایه خود منفعلم
چون کنم در رخ غیرت نظر　　من که از روی خجالت خجلم
در سبو کن که می سیدردم　　بقدح ریز که خون بجگلم
بس که دارم بدرون ناوک آه　　غم ززه پوش در آید بدلم
تار و پودم شده زان ناگه　　تیزتر تبکری از هم گسلم

از توبه بهم در شکند　　گر بآزند سبوی گل گلم
ناخنم بر تن چون تار بن　　که برگهای فغان منقلم
گرم خونم چو می از سر آخ　　همچو آب رخ گل معتدلم

ایضا ول

نیست تاب نسیم طالب
رشک میناهای حبابست دلم

با عیش دشمنان رقم مهر غم زنیم　　لذت کشیم نیت و فال الم زنیم
سلطان بارگاه قناعت دوریست　　گر سکه وجود بنام عدم زنیم
غیرت نگر که شیره المانی شک را　　ریزیم در سفال و دم از جام جم زنیم
خوش آنکه با گلوی خراشیده مشتاق　　بر آستانه صمدی یا صنم زنیم
حل منور عشق در اوراق محنتست　　بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم
تو ارهای زهر شود خامهای ما　　چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم

حرس

ایضا ول

طالب بگیر فیض شهادت دمی که ما
خود را بذوق بردم تیغ ستم زنیم

چو پیرهن بی آرایش بدن دوزم　　بدست پیرهن آماده کفن دوزم
نهیت وزن امید من از رشته　　ز تار اشک مگر چاک پیرهن دوزم
هزار پاره دل دیده پیش صرف گشته　　بجیب و دامن هر خرقه که من دوزم
زبیم آنکه مباد ابتالد از تنفت　　هزار جای لب زخم خویشتن دوزم

ایضا ول

من آن نیم که بامید نکهتی طالب
تمام عمر نظر بر ره چمن دوزم

تمام گریه زخمم تمام خنده داغم　　از آن رطوبت ابرم وزین طراوت باغم
یگانه بلبل قدسم بصد نوا مترنم　　ولی بگلشن گیتی حریف نغمه زاغم

ز شمع ماه و کواکب گذشتم چو منت تو — ولی بگلشن کس تر حریف نغمهٔ زاغم
بگیر نشاه ز جامم که از صفای محبت — خمیرمایهٔ مهر و مهست درد ایاغم
مذاق صحبت من نیست با طبیعت گردون — روم چنانکه نیاید بهیچگونه سراغم

ایضاً — وله

ز شوق آنکه چو طالب شدم طفیلی سودا
جنون ز مغز خرد میکند فتیلهٔ داغم

آتش کفر در ره ایمان فشرده‌ایم — در ساغر عمل می عصیان فشرده‌ایم
شمشیر کرده ناله و بر دل کشیده‌ایم — الماس کرده ناخن و بر جان فشرده
در هم شکفته غنچهٔ دل لاله جگر — بر هر زمین که دامن مژگان فشرده‌ایم
غیرت نگر که چاشنی خنجر ترا — از قطره قطره خون شهیدان فشرده
تا تلخی حیات ابد امتحان کند — در کام خضر چشمهٔ حیوان فشرده
صد کعبه در تهیهٔ احرام طوف ماست — تا ما قدم بخار مغیلان فشرده‌ایم

ایضاً — وله

طالب توفیض کم ز وصل بتان که ما
پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ام — دانش نیاز در ره نازش فکنده‌ام
گل تیر او دم ز دل و دیده تا نظر — بر نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ام
آن دل که بود چون سر محمود مست خواب — در پیچ و تاب زلف ایازش فکنده‌ام
ای مغز دل بیال که در مجمر فراق — عود از نسیم هوش که ازش فکنده
اندیشه تا ز تو رسیده‌ام و ی — در زلف او بچنگل بازش فکنده

دماغ

ایضاً — وله

کوشش بنوح سینج طالب فلک که باز
مهر از لب فسانه طرازش فکنده‌ام

سحر که جوهر شمشیر ناله را نکشم — چو مهر یک تنه با عالمی تلاش کنم

[illegible]

رقم مدحت تو چون خط و خال — زیب رخسار افسر است مرا
همچو جوهر ز تیغ مدح تو فانی — از زبان شنا کر است مرا
از شمیم شمامهٔ خلعت — مغز خاطر معطر است مرا
در خیال کفت چو قطره مدام — دل بدریا شناور است مرا
زور سر پنجهٔ حمایت تو — حرز بازوی لاغر است مرا
چون زنم در هوای مدح تو بال — هر سر موی شهپر است مرا
در ثنایت ز آب گوهر نظم — دامن و آستین تر است مرا
رنگ مدح تو بر عذار سخن — عرضی به ز جوهر است مرا
از ثنایت بباغ طبع روان — نهرها ز آب کوثر است مرا
از ای زهر از حلاوت مدحت — بر زبان کاشین شکر است مرا
روز و شب در زمین مدح تو کار — کشتن تخم گوهر است مرا
در سواد صحیفهٔ سخنت — که بمصحف برابر است مرا
همچو نور نگاه جوهر پاک — غسل در آب گوهر است مرا
بر تن از تو خاطر تو چون شمع — هر سر مو منور است مرا
در زبان تو چون زبانهٔ شمع — راه در کام اژدر است مرا
رشک خورشید خوانمت نصفت — که زبان دلاور است مرا
گرم مدح توام که کام و زبان — آتشین چون سمندر است مرا
در ثنای تو غیر جا مانند — هر چه گویم مکرر است مرا
صاحبا ذره پرورا عرضی — بر زبان سخنور است مرا
بر همشیره ایست غمخوارم — که با و مهر مادر است مرا
بر دل خسته دست مرحمتش — مرهم زخم نشتر است مرا

در طبابت چو عیسی است ولی / مریم روح پرورست مرا
درد او ای دریغ نفسش / بمسیحی برابرست مرا
با چنین حالتی که من دارم / درخور و سخت درخورست مرا
چارده سال بلکه بیش گذشت / کز نظر دور و منظرست مرا
بی تکلف ز نیش فرقت او / دل مشبک چو مجمرست مرا
دور گشتم ز خدمتش بعراق / وین گنه جرم منکرست
او نیاورد تاب دوری من / که بما دربدر برست مرا
در خیالش اگر نمود خطور / که نه دل سنگ مرمرست مرا
ورنه کی با دلی بنرمی موم / تاب هجر برادرست مرا
مجملا سویم از عراق آهنگ / گرد وین لطف داورست مرا
اندرینک باگره وز شوقش / دل طپان چون کبوترست مرا
میکند دل بسوی او آهنگ / چکنم شوق رهبرست مرا
گر شود رخصت زیارت او / بجهانی برابرست مرا
فال تقصیر چون زنم اکنون / کین سعادت میسرست مرا
میکنم التماس و میدانم / که خوشش این عزم درخورست
زانکه توفیق یک زیارت او / به ز صد حج اکبرست مرا

ولـه

دوش در کلبه چو غریبانی / سیل اشکم ز چشم راهی شد
موج خون ز آستان بسقف رسید / قفس مرغ دام ماهی شد

ولـه

خدایگانا هرگز ز هیچگونه الم / مباد گوشه ابروی تو اشتباه شکنج

دران دیار که ذات ترا دوام مقام / عبور غصه مباد او چه جای علت و رنج
رخ تو سرخ چو سیب بهشت باد و بعکس / عدوت زرد و ترش روی برشال کرنج
ردیف شاه تو بادی براب بحث سوار / حسود دو تنگ او چون پیاده شطرنج
خزف نثاری بابندگان بنظم و نثر / گران مباد بران خاطر جواهر سنج
گهرشناسا ای آنکه نیست در همه حال / یگانه چو تو در صحن این سرای سپنج
درین دو روز که محروم ز آستان توام / سبب نباید بجز انبوه درد و رنج
ز غبن دوری آن مجلس بهشت آیین / بخویشتن بپیچم چون مار در بلند اژدهای گنج

ایضا

درین دو روز کم آمدم از آنک حیات / نعوذ بالله گر چاره بگذرد یا پنج

دارم سر آنکه باقی عمر / در خلوت انزوا نشینم
بر باد دهم ذخیره جاه / وز فقر من فقیر چو خوش نشینم
بیرون روم از جوار مردم / همسایگی خدا گزینم
در دیده کشم بمیل الماس / آن سرمه که خلق را نبینم

ولـه

من آن دیرینه شمشیرم که از خسار / ز زنگار حوادث تار دارم
تن خاکی نیامی دارم از پوست / نیامی دیگر از زنگار دارم

ولـه

فرزانه صاحبا نیم آن کز غرور طبع / چون چنین با اهل سخن میفروختم
گنج معانی دو چون سر طبعم کلاه فقر / وارستگی بارض و سما میفروختم
بودم اگرچه از شعرا یک در سلوک / شان نجابتم را میفروختم
هر گوهری که بود بگنجینه غرور / از طبع میخریدم و وا میفروختم

حاجت گرفته دامنم ارنه درین بساط / کی عرض خویش چون شعرا میفروختم
مپسو دگر بعرض هنر بیدار غیرتی / زنجیر طبع سلسله‌ها میفروختم
بیدا اشتم بغیر هنر گر بضاعتی / گر بو و گل بنرخ گیا میفروختم
بیدا اشتم اگر بمثل هیچ در بساط / اسباب خانه تا بهوا میفروختم
حاجت بلاست ورنه کجا آبروی خویش / مانند شاعران که ا میفروختم
بیچارگی کشود زبانم بعرض حال / ورنه من این متاع کجا میفروختم
در خانه از فروختنی بنده مانده‌ام / ورنه هر آنچه بد همه را میفروختم
چون بنده توام نخرد هیچکس مرا / ورنه خریدی کس بخدا میفروختم

ای کاش میخرید کسی بنده ترا
تا خویش را بنیم بها میفروختم

ایضا

ای سرفرازی که در رتبه زیبد / کمین چاکران ترا تاجداری
چو با جیش نصرت کنی عزم جولان / کند نه فلک موکبت را اعتباری
نجال وخط وکلک مشکین سوادت / تفاخر کنند اهوان تتاری
بدروازه باغ خلدت که از وی / گلستان جنت برد شرمساری
زگلبرگ هر صبح کشکول بر کف / بدریوزه آید نسیم بهاری
زبان از تقاضای انشای مدحت / جبلیت چون طفل از شیرخواری
روان آب مهر تو در جوی دلها / چو جریان خون متصل در مجاری
بدریای ژرف کمال تو نازم / که نبود کنارش جز بی کناری
بکلک تو مانند گر از نوک مژگان / زند عنبرین ژاله ابر بهاری
به پیش ضمیرت چو رخسار زنگی / درخشنده آیینه صبح تاری
بدار العیار دیار کمالت / زر زده دهی شهره در کم عیاری

بگلزار گر نقش پای تو یابد / لب گل نیاساید از بوسه کاری
بهنجار رزمت کند مار موری / بمیدان رزمت کند مور ماری
کند عزم غارت حسام تو چون تنگ / بخشخاش زار او قند کوکناری
بصحرای عدل از جفای تزرد / بی راحت روبه ز زنهاری
دو اسند چون اسب هوار هر سو / جهنت کشان کوشش شیر سواری
جهان صاحبا گفت و گوئی بریب / سزد گر دمی گوش دینی بنده واری
طریقانه عرضیت دارد شنیدن / کند گر دماغ خداوند یاری
دو صنفند اهل طبیعت که هر یک / ندارند با هم سر سازگاری
یکی را فزو نا یکی کرده شاعر / یکی را بزرگی و عالی تباری
یکی اضطراریست انشای نظمش / یکی راست شغل سخن اختیاری
یکی را علو طبیعت بجایی / که در زود سر از شایه تاجداری
یکی آنچنان پست فطرت که بالد / بخود از خطاب فصاحت شعاری
یکی راست شهد سخن ناگوارا / یکی راست در غایت خوشگواری
یکی میرد از شادی نیم تحسین / یکی در نظر نایدش جان نثاری
یکی را طمع گشته هادی این ره / یکی را جوانی و سرکار داری
که انشا و میرزا شاعریست / ندانم مرا بر چه هنجار داری
من از شاعرم شکر لله که دارم / بیخت بلند تو امیدواری
که گردهر بکیدانه یاقوت گردد / در و پشم از چشم بی اعتباری
بگلزار معنی هزار فصیحم / بمنصب چه شد گر نشستم که هزاری
بهر علم علامه روزگارم / ولی از رسوم جهان بخت عاری
ز آزادگانم تعلق بدانم / مرا نیست با اهل این شیوه کاری

ز پیوند آزادگی بگسلم دل … که همزاد عهد منست استواری
بدین طبع آزاده بی‌هیچ جرمی … چه خواری که دیدم چه بی‌اعتباری
وزین خواری ای کاش میمردمی گر … جوانمردی امروز کی بهتر ز خواری
ولی دارم از رنج این غصه در بر … بسی ناتوانتر ز چشم خماری
تب عیش تلخم در عرق دارد آری … بلا چیست از آدمی جز دو تاری
دو زهرست در ساغرم هر دو قاتل … دو زخمست بر سینه‌ام هر دو کاری
یکی آنکه بی‌خواهش نفس و کوشش … بر ویم شکفت این گل شرمساری
دگر آنکه شد رنجه یاری که با من … زدی موبمو بیش دم دوستداری
زهی روی سخت من سست پیمان … که من بعد زو باشدم چشم یاری
نیم ز اهل دیوان بدفتر چه کارم … مرا شاعری زیبد و میگساری
بخشند بر اهل سخن شغل دینی … چو بر پیر میخانه پرهیزکاری
بمن خدمت مدح فرمودن اولی … که بس عاشقم بر جواهر نثاری
ز شاعر ثناسنجی آید نه خدمت … که بلبل نوازن بود نه شکاری
خصوصا چو من شاعری کز تجرد … بروحانیان زیبدم هم قطاری
چو من لب گشایم ز مدح فصاحت … زبانها شود در دهانها حصاری
همی جوز هر جو هر قند گیرد … قلم در کفم چون کند جوزه کاری
تمام آتشم لیک بس خاکسارم … که دیدست آتش بدین خاکساری
ز جا در نیایم بهر شعله چون خس … که میحر بدم صبر بر بیقراری
تحمل کنم صد جفای چنین را … بمن باد ارزانی این بردباری
سخن یابکی چند تا ویران آدم … عجب بنود از بانگ جغد این نهاری
بدین شعله طبعی و آتش مزاجی … مرا خواهم از خاکساران شماری

ز انبای دوران ترا دارم و بس … چه آبی چه خاکی چه نوری چه ناری
ثنای تو خوانم پس از حمد یزدان … دعای تو گویم پس از شکر باری
منت بنده داغدار قدیمم … بخادم کنون مهر خود می‌سپاری
چو مهر تو دارم چه حاجت بمهرم … مرا مهر داری به از مهر داری
حق اینست اما ز جرمی که رفته … همه انفعالم همه شرمساری
یقین گر غرق محو گردد جبینم … گناه مرا گر بروی من آری
همین خجلتم دور دارد ز خدمت … چو ابلیس مجرم ز درگاه باری
وگرنه همان طالب حق شناسم … ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری
سخن رفت ز اندازه بیرون اگرچه … یکدم زدم طرح این خامکاری
دعا را بعذر آورم تا ملایک … بامداد این نمایند یاری
فلک تا بحکم شهنشاه عالی … زند مهر بر نامه کامکاری
رساناد پروانه‌ها از سعادت … بمهر تو پروانه بختیاری
جهان گر بساط فلک در نوردد … تو مانی ز چرخ برین یادگاری هرب

وله

بتی دیدم که در عشق نمایان چنین نهان … بهر تارا ز ازار او رقابت میتوان کردن
بنوک خامه حمدان بر لوح سرین او … هزار الفیه شلفیه کتابت میتوان کرد
بدان بکون و کفل در صحن حمام ارستان … بحوض ناف غسل جنابت میتوان کردن

وله

صاحبا از شعف صحبت ذات تو دو کون … همه در رقص بتکلیف شکون آمده‌اند
تا مبارک تنت از نور دیا سود و شوق … اهل دل غنچه وش از پوست برون آمده‌اند
زایران در آتشکده چتا.بی … بطواف حرم صبر و سکون آمده‌اند

کف زنان رقص کنان صبح سرآیان مستان … بندگان بین که ببارگاه تو چون آمده‌اند

همه بیرون شده از بزم چو صفرا بدر رنگ … بار کلفام ترا از چهرهٔ خوبان آمده‌اند

شاه و دولت ذات تو که جاوید بادا … هر دو از یک ره توفیق درون آمده‌اند

این دو مه را بود از یک افق حسن طلوع … وان دو طاوس بیک بیضه برون

ولـــه

سری ندارم کشتی بشعر خوش گفتنی … که شعر هم تو چو جوان سری ندارد هیچ

شعیر در خور خرهای عالمست نه شعر … چه شد بشعر سری گر خری ندارد هیچ

ولـــه

طالب منم که چابکیان خیالی را … بر چهره نقش پردهٔ عصمت کشیده‌ام

بکری اگر برآمده از پردهٔ ضمیر … بارش گرفته بوی و بخلوت کشیده‌ام

محجوب زادهٔ شاهد معنای من ز طبع … زانش برخ نقاب عبارت کشیده‌ام

گر انوری فصیح زبانست بنده نیز … ته جرعه ز جام فصاحت کشیده‌ام

ای بس شب دراز که در فکر تا بروز … در خاک و خون طپیده ریاضت کشیده‌ام

مس حرز زده ام بدرسه دود چراغ دل … تا وسمه بر ابروی شهرت کشیده‌ام

چون کرده میل خانه زین شهسوار نطق … من از کمیت خامه حشمت کشیده‌ام

در وقت خیال سخن کاسهای زهر … بر لب نهاده و ز شهد قدر کشیده

صافت زان زلال اندیشم که عمرها … از جام فکر در دکدورت کشیده‌ام

چون موشق خامه در ایام ز فرط ضعف … در مشق شعر بسکه محنت کشیده‌ام

بر طبع من بلند خیالان روزگار … رحمت از آن کنند که زحمت کشیده‌ام

از ضعف کرده‌ام قلم موی خویش را … بر صفحهٔ خیال چو صورت کشیده‌ام

با این علو طبع درین پایه خویش را … هرکه بخواب دیده خجالت کشیده‌ام

مشقت